





M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4998

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حمد و سپاس بی قیاس خداوندی را که اشراق آفتاب الوهیت او در هر ذره ضد هر حرکت نصیب گردانید  
 که *وَأَنْ مِّن شَيْءٍ إِلَّا لَدَيْهِ حِصْنٌ مِّن مَّغْنَمٍ وَلَئِنْ كَانَتْ كُلُّ سَفِينَةٍ مِّنْهُمْ سَفِينَةٌ مِّن مَّغْنَمٍ*  
 کائنات صمد بر عقل کل را بچار باطن سلطنت نبشاد که *وَأَنْ مِّن شَيْءٍ إِلَّا لَدَيْهِ حِصْنٌ مِّن مَّغْنَمٍ*  
 که صمد بر روح متقدس و رشک گاه جنود مجتهد هنوز مسلط صورت بنوشیده بودند که ارواح علوی ارواح حاسنه  
 به خصیصه عقل غیری فرو فرستاد که *وَأَنْ مِّن شَيْءٍ إِلَّا لَدَيْهِ حِصْنٌ مِّن مَّغْنَمٍ*  
 طوطیان که است انداز دام و در جسمانی به نفسانی زده انسانی باز خواند که *وَأَنْ مِّن شَيْءٍ إِلَّا لَدَيْهِ حِصْنٌ مِّن مَّغْنَمٍ*  
 خال از روح حیات کاف و نون صمد بر صانع گوناگون از کرم هم به کرم آلود آورده که *وَأَنْ مِّن شَيْءٍ إِلَّا لَدَيْهِ حِصْنٌ مِّن مَّغْنَمٍ*  
 پروردگاری که چهار خد متعنا و راد بهشت خانه ترکیب آفرینش داد و بعد اعتدال رسانید تا بواسطه روح متعنا  
 معارف و حقانیت برانست شده به خد متعنا ظاهر گشت که *وَأَنْ مِّن شَيْءٍ إِلَّا لَدَيْهِ حِصْنٌ مِّن مَّغْنَمٍ*  
 شفیقه و زده بر تاقه عرش مجید را بر آب پیاده روان کرد که *وَأَنْ مِّن شَيْءٍ إِلَّا لَدَيْهِ حِصْنٌ مِّن مَّغْنَمٍ*  
 به روح افلاک ابدیت که توالت سپرده است از روی کیود آورده که *وَأَنْ مِّن شَيْءٍ إِلَّا لَدَيْهِ حِصْنٌ مِّن مَّغْنَمٍ*

چون و بعد از انهار فلک نمیزد و کمال رسانید و افول زوال بدان متصل کرد که *فَلَا أَفَلَتْ قَالَ يَا قَوْمِ إِنِّي*  
*بَرَأْتُ النَّارَ تَوْفِيقِي* که هر روز کوس زربین آفتاب را از پشت خیل سپید روز در گردانید و سبز و زرخش بخوشفتن  
 بیاورد و غلشنگون ساز کرد و در گوشه انداخت که *وَلَا تَكُونَنَّ مِنَ الْخَالِئِينَ* که همیشه در کمال جسته زنگی از شب  
 و ای منور از بلال جبرین بسین نما و که کسالت نماند *وَلَا تَكُونَنَّ مِنَ الْخَالِئِينَ* یعنی که هر بار با دخلت نورانی  
 بدست صبح صادق در گردن شب ظلماتی افکند که *وَاللَّيْلُ إِذَا انْجَسَتْ الْأَوَّلُ إِذَا انْجَسَتْ* قادی که هر آن  
 دست معمار از طبق زرین مشرق عزیز عالم نما کرد که *وَلَا تَكُونَنَّ مِنَ الْخَالِئِينَ* که *وَلَا تَكُونَنَّ مِنَ الْخَالِئِينَ*  
 از دریای بی نهایت رحمت دری تیم برگزیده چون حضرت رسالت محمد المصطفی صلی الله علیه و سلم علیه شصت  
 و دو سال بساحل خود آورد و در ششگان مغرب مشرق و طالبان علوی و سفلی برآمده انعام او نبشاند و با  
 اسلماک الارحمه للعالمین غلام انبیا و خواجیه و زبده اتقیا و قدوة اصغیا مقتدا ای سحیده هزار عالم و پیشوا  
 نبیین و نبات آدم رسول قرشی و بنی هاشمی علیه التحیه و السلام و علی اکبر و اصحابه و احبابه بمن بعده اما بعد چنانچه  
 از اصد قای محرم و از احیاء همدوم و از قریبان دور بین و موافقان هم نشین که چون آفتابی روشن شد  
 و چون صبح گشود از طریق صادق می زدند و چون شمع از سر سوزی جبهیدند و چون آئینه روی از صفا بدین ضعیف  
 آورده بودند التماس کردند که چون سلطنت خسرو نامه و عالم هر گشت و اسرار نامه منتشر شد و هزاران مرغان  
 مقامات طیب و ناطقه از دل جراح کشت رسید و صیبت صیبت نامه از حد و غایت در گذشت و دیوانی و ان  
 ساختن تمام داشته که شرح القلب هر دو منظوم بودند از سر سوزی که نامه منظوم ماند که *وَعَلَىٰ بَدَنِ هَر دَوْرَاهُ*  
 یافت بسیاری که در دیوانست بسیار است و مضطآن و شوار و از دیو ترتیب باطل است و از خلاصه اجازات اهل کرم  
 ترکیبی دارد ترتیب ندارد که چو شیرگان از مقصودی بهره می مانند و طالبان بی نصیب باز میکردند اگر استعانی  
 کرده آید و اختیار دست دهد از نظم ترتیب نظام او بفرماید و از حسن بجا ز رونق او زیادت بر حکم دوا  
 اخوان دین رباعی چند گفته شده شش هزار بیت بود و قرب هزار بیت از آن شسته آید و لایق این عالم نبود  
 بدان عالم نرسد و هم حفظ کرد و حسن کرد و شش هزار بیت از آن شسته آید و لایق این عالم نبود  
 و از هیچ هزار که باقی ماند انتقد کرد و درین مجموعه است اختیار کردم و باقی ابیات در دیوانست من طبع شد

و نام این ابیات کتاب مختار نامه نهادم و گمان آنست که هیچ گوینده را مثل این دست نداده است  
 که اگر دست وادی روی نمودی و این ابیات از سر کار در افتادگی در گدازه نذر سر کار ساختگی و از تکلف سبزه  
 چنانکه در آمده است نوشته ام و در خون می گشته ام اگر روزی واقعه کار افتادگان و من بهانت بگیرد و شبی چند  
 سر گریبان تحیر فرو بری آنگاه بدانی که این بلیان نازنین و این طوطیان شکر مبین از کدام پشیمان بریده  
 من لم یندق لم یعرف و نمیدانم تا در هیچ ویدان مثل این ابیات توان یافت یا چندین لطافت دست به  
 یا چندین لطافت بدست توان آورد و از بهر آنکه این نجیست از قدس که گفته اند گفت کمتر از مخفیات فاجتنبان  
 اعرف و خزینه است از نتایج غیب که در غده مفاخر الضیبه لایلهما الا هو که خوانده تامل و تدبیر بسیار این  
 نرسد و در هیچ باب نبود که مقدر و محصل نه پیوند و اگر چه ابیاتی بود که لائق این کتاب نبود بعضی از جهات که  
 عقل از ادراک آن قاصر است و هر فهم از دریافت آن عاجز و بعضی از سبب آنکه از راه ظاهر و لباس آن عقل خال  
 و لب و دهن بود و قالب صورت الفاظ متداولی می بود که نیست گفتن با چون گفته آمده بود و چه را در یک  
 کشیدیم که خالی بی روی و روی بی خال کار کردیم و نظر داشت اما آن قوم که اهل ذوق و صفات اند از صورت آزاد  
 معنی می روند و روح القدس را وحیه کلیمی می بینند و آن طائفه که اهل ظاهر و صورت اند چون یوسف قاری در کتاب  
 گوناگون مشاهده کنند هم ازین جا بده بیفایده باز نگردد بلی چون سخن از همه خنسی بود همه نوسه مردم را از وفای  
 توان بودن حق تعالی اهل عدل انصاف را و صاحب دل بصیرت را محفوظ دارد و سخن بی قیاس عطار را  
 بر آنکه قیاس نباید کرد که آن دوشلست که از عطار یا دیگرانند یکی خسرو نامه و اسرار نامه و مقامات طیار نامه  
 و دوم دیوان و مصیبت نامه و مختار نامه عطر این دوشلست و دوشمین هشت فردوس مرتب نشینان علی سر  
 متقابلین را چون مهر و مهندس گشته با هم خودی بیند و العمل الصالح بر فعله بل شلستی که عطار سازد از غنچه  
 ناکه به بوی باز توان شناخت و پیاپی آشنائی باز توان یافت و زجائی می بر آید این سخنها چه که جا  
 جان جانانست تنها به این خود فصلی بود از پیچیده که هر نوع آدمی گوید اکنون بهر صدق باز آیم و دست  
 اسید پر یوزه بر آوریم مامل که گوینده را بد غای خیر فراموشش نکردند و باز حسن یاد دارند تا حق تعالی  
 بواسطه دعوات صالحات بی تعرض غریبان و دوستان طعی عفو بر جرائد جرم بکنان در کشنده ولی الاجابته

و این مجموع بر پنج باب بنامه شد برین ترتیب باب اول در توحید حضرت من سبحانه و تعالی باب دوم  
در لغت سید المرسلین علیه السلام باب سوم در فضیلت صحابه رضی الله عنهم باب چهارم معانی که تعلق به توحید  
دارد باب پنجم در بیان کردن توحید بربان توحید باب ششم در بیان معانی محو شده توحید باب هفتم  
در بیان آنکه هر چه توحید و قد است همه هیچ و عدم است باب هشتم در فرعون بنفنا و کم بودن از بقا  
باب نهم در بیان حیرت و گشتگی باب دهم در معانی مختلف که تعلق به روح دارد باب یازدهم  
در آنکه سر غیب و روح نتوان گفت باب دوازدهم در شکایت غولیش و دم کردن باب سیزدهم  
در دم مردم به حوصله و معانی که تعلق به روح دارد و باب چهاردهم در دم دنیا و مردم ناهل و شکایت  
از روزگار باب پانزدهم در آرزو مندی بلاقات اهل دلت و همایه و رفیق محرم باب شانزدهم  
در غرابت کردن و اندوه و در گذریدن باب هجدهم در خاموشی گزیدن باب هیجدهم در حیرت  
بند و شکن و در کار تمام بودن باب نوزدهم در ترک آفریده کردن باب بیستم در دن بار کشیدن  
و بیکیگی فرمودن باب بیست و یکم در کار بی گذشتن و همه از آنجا دیدن باب بیست و دوم  
در روی بآخت آوردن و ترک دنیا گفتن و خلق را بشقت دیدن باب بیست و سوم در غفلت  
عاقبت و سپری نمودن از عمر باب بیست و چهارم در صفت پیر و از عمر باب بیست و پنجم  
و ششم در آن که مرگ لازم است و زمین خاک همه رفتگان است باب بیست و ششم در صفت پیر  
باب بیست و هفتم در صفت گریستن باب بیست و هشتم در صفت نوب شدن و بجز نوب شدن باب بیست و نهم  
در صفت پیر و بیست و دهم در شوق نوب و بیست و یازدهم در شوق نوب و بیست و بیست و دوم  
در آنکه وصل شوق یکس رسد باب سی و سوم در شکایت از معشوق باب سی و چهارم  
در شکایت از معشوق باب سی و پنجم در زانیدن معشوق باب سی و ششم در صفت روی و بیست  
معشوق باب سی و هفتم در صفت چشم و ابروی معشوق باب سی و هشتم در صفت خد و خال  
معشوق باب سی و نهم در صفت لب و دهن معشوق باب چهل در بیان میان و قد معشوق  
باب چهل یکم در نماز کردن و بیوفائی معشوق باب چهل و دوم در صفت بیچارگی و غمناکی

باب چهل و سوم در صفت درویشی عاشق باب چهل و چهارم در قلندریات و خمریات و شریات  
باب چهل و پنجم در معانی که تعلق بکل دارد باب چهل و ششم در معانی که تعلق بلصبح دارد  
باب چهل و هفتم در کسانی که تعلق بشمع دارد باب چهل و هشتم در سخن گفتن بزبان شمع  
باب چهل و نهم در سخن گفتن بر وانه باشع باب پنجاهم در شرک جهان آدمی و ختم کتاب

باب اول در توحید حضرت آفریدگار عز و شانه

ای پایی تو مشرق از سر پایی	قدوسی تو قدرت بر آید در آبی	در راه تو صد هزار عالم کرده	در کوی تو صد هزار آدمی
در وصف تو عقلی طبع درویش	جان تن ز درویشی تو گشت	چون شمع بجلی تو آمد بدین نور	کما هو نلک است و انکه گشت
ای بهشت بهشت کیش در تو	و ای بهشت بهشت بهشت در تو	رخ زرد و کبود جامه ز شمشیر	گشته دره غنبار در تو
وصفت نه باندازه عقل گشت	که وصف تو هر چه گفته اندان	در هر دو جهان بگریه گفت	دروادی تو حد تو یکبار گشت
هم که هر چه قهر به پایانی	هم گنج طلسم پرده و دجانی	بس پیدا از آنکه بس بچای	بیرین جهانی و درون جای
نی عقل کینه از آل تو رسد	نی فکر نیات جلال تو رسد	در کینه کمال تو رسد هیچ کس	کو غیر تو کس تا کمال تو رسد
نی عقل بد آن حضرت جاوید	نی روح بقدر رسد هر سید	گر می جنبد سایه و رستاد	هر گونه که هستی بخویشد
احسان که توئی هیچ مبارز رسد	بیک نظر عقل جهان رسد	نی بیکله کینه تو که کس را نیست	نی هیچ کسی رسد و هرگز رسد
نی لایق کوی تست سیر که بود	نی نیز ثبوت خیری که بود	بیک خط خیال غیر گز گذار	کافوس و خیال غیری که بود
گر تا تو بهم نگر نباشد چه بود	بیک ذره بسایه در نباشد چه بود	جاییکه هزار عرش یک ساکت	مشتی ساز خاک نباشد چه بود
سوی چو شبان بده همه پیچ	و او چو نیست ز غم همه پیچ	بیرین ز تو بجهت همه آید	چون تو همه جز تو همه هیچ بود
ای غیر تو در همه جهان سوز	جز روی تو در همه جهان روی	از هر سوی که نگرم در دو جهان	آن سو توئی و یکای آن سوی
کس نیست که در ده کون با تو نیست	سستقر آن حضرت بچون تو نیست	نی پایی ز کون و حضرت گفتن	بیرین تو هر چه هست بچون تو نیست
در وصف تو عقل و شمع رسد	بیک فکر و فکر و صفت در رسد	چون عجد هزار عالم آنجا که توئی	هر کسی بود کس آنجا رسد
ای پیش تو همه هزار جهان یک	در قریب تو هر هست آسمان یک	چون یکس شود در جهان شکایت	در تو بود و در دو جهان یک
در صفت تو درم زدن یکستا	زیر که تو هم بتو توانی گستا	خویش که دشمن دنیا بیانی او	در ذات تو چون چو دشمن تان او

یک خط که در گشت شنیدی ای تو	صد عالم پیش از کعبه ای تو	چیزی که پدید آید و آن پنهان	پیدا تر از آنی که پدید آید ای تو
بی تو بود و آمدن نتوان	بانو بجز از عدم گزیدن توان	کار است عجب در تو سپید شود	و اگر ز تو یک خطی بر من خوان
از بس که در نهاد تو گرد و گشت	تا روز حشر شب شفق و روشن	چون راه نیافت از پیش و پشیم	در خوشی نصیب بر قرن از تو
گردن ز تو بی سر و پیش نه	زین هر دو جهان از تو بی پیش	گفته ای از تو بزرگان جهان	اما به مشک مخی پیش نبود
و ملک تو نیست و ای تو	ملک تو نیست و حق تو ای همه	در است جهان ما بر دست	اندازه هر کار تو به دست تو
و است زان تا باید قائم پس	بیرون ز دنیا بلند نوی عالم	گردست طلب بختی است	از حضرت تو تعجب و اطمینان
کو عقل که در ره تو پدید آید آخر	کو جان که ز غمت تو گوید آخر	پند از نگر که ما ترا می جویم	چون جمله توئی ترا که جویم آخر
ای همین بقا در بهائی که نه	در بای نه و کلام جانی که نه	ای ذات تو از جود جود مستغنی	آخر تو بجای و کجاست که نه
در ذات سالها سخن آید و ایم	بسیار کتاب گفته و خواند ایم	تا با سخن پیر زان آید ایم	کای تو به چه تو جمله فرمانده ایم
در راه تو معرفت خطا دادیم	چه راه و چه معرفت که دادیم	کایتا خاتم تو بود و فریاد و گویان	کس نیست از آن که تو که ما هستیم
ای حجت جودی نهایت اند تو	و هر خرویی نه از آیت از تو	گر جمله افاق ضلالت گیرد	ممکن نبود بجز بایست اند تو
کو چشم که در هر حال بیند	کو عقل که صورت کمالیت بیند	گر جمله ذرات جهان دیده شود	ممکن نبود که در هر حال بیند
اسرار تو در حروف نتوان بود	و اعداد تو در اروف نتوان	جاویدی تو هیچ کس را نه	چکمت تو در حق نتواند بود
ای آنکه در کفر و بی سیردن اگر	و ز که و گزین تو سیردن اگر	و خا تر نگین تو سیردن اگر	از گل گل زین تو سیردن اگر
عالم که بر از نعمت تو می بینم	یک دایره نعمت تو می بینم	بر یک یک از قشود که همه می	دریا دریا رحمت تو می بینم
ای شمع لطیف تو بهشت افروز	دو رخ زلف نقش قدرت سوز	گر نامه در د تو فرو باید خواند	پناه هزار سال دارم ز تو
ای آنکه کمال خرد و دان آن	خاصیت پیران جوانان آن	گر در وصف زبانم از کار آن	و ایم که زبان بی زبان آن
ای آنکه حکم ملک میرانی تو	در دل خطا نوشته میخوانی تو	گر با تو گویم که چه دارم دل	تا گفته و دانسته و پند آن تو
یار بعل من نیست جیرانی	مگر زنده و محیط گردانی	گر گفته نیاید که چه در دل ام	تا گفته همه تو به زین جیرانی
جان جمله تو از میان جان گوید	سسترق تو هر دو جهان گوید	گر شک تو این زبان می بارد	یک یک تویم بعد زبان گوید
گوشت و بهنم تو یکدم این است	آن دم چه بود و نه هر عالم این	چون نیست ستایش از این	سجده با تو که از ششم هر این



هم در زلفش اندکان در تو	هم از دوشش اندکان ای تو	هم خوانده و هم رانده فرومانده	ای سبک فروماندگان داری تو
هم گشته زده زده شد جان تو	هم فخر ناز و جهان میجوید	تا در دل من صبح وصال تو	کم شد و جهان درو طمحل تو
هم تنگ تو نشان میجوید	کس نتواند شرافت هرگز باز	ای دست جان دل عجب مانده	تو در دل دل ایجان میجوید
چون نیستی در جهان ساز	این درد فراق جاودان برچشم	در حضرت زلفش غایت شده	ای حاضر غایب ز که جویم باز
آخر چو تو با منی درن با تو هم	چون حاضر و غایب غمناک برچشم	ای خلق دو کونی گزینده تو	دای حاکم کائنات جوینده تو
ای آنکه چنانکه میسر است	کار که در دست مصلحت میسر است	ز راق و نگاه دار هر چه تو	سازنده کا خلق سرگردان
چون دل از من است چو نشان	ز چون طلبد این لاجز از تو	چون هر چه که دار تو سر میسر است	تو نشو و هیچ هرگز از تو
که تخته بنا که سحرگاه در سیم	که تشریف برای یک در سیم	ز ان می گویم خود می شناسی تو	بجو دکنی آنگاه بخود راه می
ای بر دل من نشسته چنان	از پیدایی چنان خانی بانه	ملک غم تو هر دو جهان شایر تو	بایسته بگوی تا تو اسنی بانه
جان دادم سیاه ای تو بود تو	بر خلق نه سپا و نه ان بود تو	دو کون بسو ختم تو که کس	داویم بیاد و در میان بود تو
هر قطره مکنه در دریا نه	هر ذره بافتاب والا نه	در راه تو جمله تاده میسر است	تا هیچ کسی بر تو سیر نه
سی سال بعد هزار تنه تو	تا از ره تو برگشت سی سال	سی سال اگر در دست گردیم	چو بکنن بام و عسین بودیم
کردم تنگ پویی عد و سیم	در گرد دست نیافتیم انارک	گیرم که ترا می توان نه	بایسته و بگو که گیسیم من بارک
ای خورده غمت کی بیک	در شوق تو مردم و ملک چو	چون در تو می بیند فلک کین	چو سوز ز کشتن فلک چو
جانها بوق تو بسوزد همه	در هستی خود دیده و در ندیم	در حضرت تو که آفتاب سیم	چو آفتاب سیم در کان بسوزد همه
جان از طلب تو توانی کرد	بیدار دل شوق خالی کرد	اگر روی تو از حجاب سیم	هر ذره قطع آفتاب کرد
دل خن کن اگر سر تو نه	جان بر هم سوزا اگر فای تو نه	اگر چه دل جان هیچ سر تو نه	اگر چه همه سر هیچ سر تو نه
کاهی که در آن گفتم این	آن دوستی است یقین سیم	در جان من این کس که کشته	هرگز نشود گشته این سیم
از سهر قهر که نشان ای تو	مشغول نه جاودان غم بود	کزی تو می زل بر لید آخر	خوای غم آن رخ جان ای تو
کم تر من چون از تو نشان	سود من از تو نشان		

چند از دو جهان زو جهان	و اندیشه و قلب جهان بس ابرم	و اندیشه و قلب جهان بس ابرم	و اندیشه و قلب جهان بس ابرم
بی یاقوت دل چو سایه و نور شید	بایاد تو در نهایت امیدست	بهر تخم که در زمین کاشته ام	خزاید تو تخم خسته باورست
هر جهان که طریق پرده از نیت	از پرده گرفت خبر از نیت	گوست کسی که نسخه یک با چشم	در آینه جمال تو باز یافت
چون بسوس نعل غلام اندوه تو بود	شادی و غم هر غم اندوه تو بود	در دول اندوه که غم را غم	گر بود غم غم غم اندوه تو بود
ای عشق چه دوست ذات تو	از حد بگذشت نه تیر تیرست	چیز بود چه بدست است از تو	مشتی مهر و با به مهر را گریست
چون غم تو میدانم کرم کردن	ماکی ز غم گناه ماکم کردن	وانی که تمامست ز بجز کرم	کیم قلم و شکار و عا کرم کردن
کز نعل نعل اقیانوس می نشود	و زانست که تیر چشمین می نشود	گر چه بخت را با یار می نشود	دائم که ترا هیچ درین می نشود
یکدزد بهایت قومی را بدیسی	یکدزد به حمایت قومی را بدیسی	تیر از نعلی از بهیر سرگردان را	باران غنایت قومی را بدیسی
طنایم چگونه در و قریان بهیم	عمری که چو باد شست و پودان بهیم	برای پرستان که قمری نکلن	تیر از نعلی از بهیر سرگردان را
خاقیت درین راه خطرناک شود	زین روش نه ساقان پاک شود	برستان که قمری نکلن	اطفال سراسر ساله و خاک شود
چون در دره چاره ساز آمد جهان	در دواست این بی درمان	چون از فضل بهنای بهیم	را می بنمایم هر سرگردان را
یار کرب با طهر رانده ز کاه کس	حیران و فرو مانده این لاش	دائم که نمی چنانکه باید زیم	خواری تو کس تو را بکشی کس
نوری روی که چرخ ره می شویم	وز خون دو دیده که گریه می شویم	ز آتش بسوز تا آب جگر شویم	بر روی تو ناله می دهیم شویم
چنانکه بجای تو تواند بودن	دل از چه سرا تو تواند بودن	در هر دو میان نیست کسی از کس	چنین یکبار می تو تواند بودن
زان روز که از غم بدیدیم	بر سیرده و گریست تو ندیدیم	گفتی جمع ای بس پریشان شویم	گفتی ای پاک لب بدیدیم
ای دانه حکم تو سرگردانی	ولی با دیگر فغانی تو چیرانی	دست الایم چون به چو تو	از تو تو تو تو تو تو تو تو
ای آنکه کشتایش همه بند شد	یاری ده جان از زنده بند شد	کز یکم که نبرد و کس تو هم	کز فضل کنی در نه خداوند شد
چون بخیم چه چویت تقدیر مرا	دیوانگی آورده دین به سر مرا	چون کار بعلت کانی باید کرد	تربک به روی کیم و بند میرا
سرمه ای خسته که شود از تو	ره سوی تو بیکه شود از تو	گر گیسوی تو بیکه شود از تو	ای سیکه سیکه که شود از تو
یار بس چو بسی بر چه بند شد	ما نیستیم که کند کار هم	گر در نه تو با عین اندک تو	ای سیکه سیکه که شود از تو
ز وصف صاف و قاف و قاف	نبرد زه فاسقان شکاری	آن در که خبر تو کس نه کرد	ای سیکه سیکه که شود از تو

یار سپاهان شهنشاه	ما سن صدره بزم از بیم	بزرگ در با چو و سبک پاک	کشتای دور جو روی آرم و دغا
ای جهان من خفته دانه تو	وز خجالت فعل و سر افکنده تو	بندیر مرا که جز تو نیست مرا	گر نه بندیری کجای و دهنده تو
یار پادشاه دکن از خجالت	خط و کرم کش نگو کاریش	گر برگیری دست که مرا نیست	هرگز نه هم ز سرنگونی خجالتش
از بدیت تو این غم خوار خست	دل بود که بود جان بچاره خست	یار زب سوز این دل سرگردان	کز آتش تر ویر تو صد یار خست
ای یار تو هر دم دل خسته من	هر دم غم تو هر دم پیوسته من	گر تو کنی باز بطلی که شربت	که باز نشاید این رسته من
یار با غم تو چگونه تقریر کنم	از دست بسته غم چه تا بر کنم	از جرم من عفو تو شرم گرفت	در بندگی تو چند تقصیر کنم
هم عالمه فضل در بزم میبار	هم افسر علم بر بزم میبار	هر چند ز من پیش بجز خجالتی	هر دم بگویم که تو هم میبار
ای سبکی تو با شاهای کون	کارت همه انعام الهی کون	اند غفلت غم پیاپی بر دم	من این کرم تو چه غم خجالتی
یار سپاهان ایتم که کاران	دل شب و روز ماتم یاران	گفتی که به بیاری و خجرتی	بی چارگی و خجرتی واران
چون پیش تو نیم آستانا بود	بیگانگی با تو روانا بود	چه غصه دین بد که در بزم	بودم همه خوشی را ترانا بود
گر من بجز از من نام باز	بزرگان به نفس نشین نام باز	از من بر نام که در اندام	نگذار که من نام باز
ای مردم صدر جهان بر چاره	رواری جفت و جفته چاره	آتش که دل از یاران	از صحبت نشین که آتش خواره
جان در دود و آتش بجای تو نهاد	دل دیده بر آه خجالتی تو نهاد	یار بگفتی ای صدف و دود	کین گفتی و فای تو نهاد
هم در دلم بایه و دلم بود	هم شوق تو مژدگی جان بود	یار بر نام نشین صفت	زیر که دلم ازین پیشان بود
تا چند غم سپیده ببار گیم	تا کی تو شرم شربت ببار گیم	وقت که دستگیر ببار گیم	کز دست و افتاد ببار گیم
چون چادر راه کاروان من	هر جا که پاهایت ازان من	بس پرده من که سر حرم	کاست که در پرده میام من
کود که ای روزگار تو کشد	کود که غنیمت شمار تو کشد	من ننگ زان تنها شده	گوگردن مردانه که بار تو کشد
یار بچکان جهانم خبر	خبر با عیان برگ جهانم خبر	جاریب در تو از من	تا در من موی کشانم خبر
ای ایتم و دلم سیدی ایتم	گشته و افتاده ز ره ایتم	ای پاک زانو گیم پاک ده	کالود و باغ و عکنه ایتم
یار سپاهان از خجالت و سوز	او نیز ز من هیچ خست و سوز	زین سبک بر نام که در دلم	ای که در دلم که تو بود و سوز
کریم که به گیم سبک	تا تو ندی تو به گیم سبک	گر نیکم و گردیم مسلمانم	از کار خفتم بر نام یکبار

فی دیرین دیر می میرم | فی مبتدی و نه منتهی می میرم | درین نگرانی و بیهوشی خاکست | کز سر دو جهان بختی می میرم

باب دوم در لغت سید المرسلین علیه السلام

صاحب نظری که هیچ افکند	تا از نظرش خاکش زنده بود	سلطان و کون بنده خاست	آن بنده که خواجده ترانده بود
صدرا که ز سر و کون پیشی بود	و حضرت حق غرق بی خویشی بود	با این قدر جاه و تربت بود	زان جمله تفاخرش بدر پیشی بود
صدرا که ز سر و کون برتر بود	مقصود ز اعراض ز جوهر بود	انجا که میان آب گل بود اوم	در عالم جان دل پیوسته بود
زان پیش نه خیمه افراشته بود	وین خیمه کرد تو دانه خاک بود	در عالم جان بر شین شستند	بر قفسه عدم نوبت افراشته بود
هم حجت عالمی و ما ابراهیم	هم مایه آفرینش از لولاک	حق کردند احوال کج بود	لولاک لمانعت الا فک بود
بر در که حق راست این که ترا	در عالم غرابین مجاز بود	حقا که نیافت هیچ بیغایه بود	این منزلت تو هم فخر بود
ای رحمت عالمین رحمت است	عصیان از اذینا که عصمت است	لطیف کن در کوکب روان بود	چون پیشی صیانت است
در امت تو اگر مطیع بود	بر پیشی چون تو بی بدی بود	شاید که ز بیم عصمت نماند	چون تو شفیق بود
چون هست شفیق چون صفا بود	کس نبود در مکه فاق غمی بود	گر خیمه کنی از بر لطف قدی بود	کار همه عاصیان باز بود
تا محبت اگشت تیرمه بود	می بشکافد ماه فلک بر تاب	تا روز قیامت که در کباب بود	چون تو فطانت بود

باب سوم در فضیلت صحابه کبار رضی الله عنهم

هر جا که جگر دوران تواند	هر وقت چه حلقه دایره ان تواند	جا خدای جهانیان در جیب	اجرا خورنا بیان دیوان تواند
صدرا که بصدق صدق بود	در شمع نخت قرة العین بود	با خواجده کائنات و خلوت	خمس میگوید که ثانی این بود
آن پیش رو که شرع از نام گرفت	دیوار جمیع جهان بیک نام گرفت	از دره او زلزله و خاک افتاد	در دره او زلزله آرام گرفت
ای آنکه بیا فاطمه قانون بود	قرآن ز مقام قرین بود	خون تو نمیداد صبغة الله از آنک	صبغای جمیع الله از آن بود
صدرا که کل طارم معنی او رفت	در صدق طارم معنی او رفت	بودند و کون سالکان دیو	دیو بود که از حمله سلونی او رفت
ای ماه رستن رو تو یافته بود	بر شک خط خلق تو جمله بود	در سر دو جهان تجا توان برد	کمان آب حیات را با شمشیر بود

باب چهارم در معانی که تعلق بتوحید دارد

ای که فضل و دریا عالمی بود	وزرای تو در جگر و در غم	بر سبقت فلک ندیده و در شتاب	نه چرخ تو پیش بود و نه غم
----------------------------	-------------------------	-----------------------------	---------------------------

بحری که بر آسمان میخ لاهور	اینها آسمانها همین همان خواهد بود	از فوق العرش تا شرفی قطره است	آن دریا را قطره خنجر می نامند
بحری که بر نهاده ایمانی نیز	ز روی خیر و بد نفس جانی نیز	هر قطره در آن کشاده ان عظیم	در هر دینی نهاده ایمانی نیز
آن بحر که هر لحظه در گریز آید	از پرده کجا تمام بیرون آید	یک قطره در آن بحر که ماسکونیم	از سجده هزار عالم افزون آید
چند و چندین خوش آب و هوا	تا چند زنی خوش خلق و خدایا	خواص او قلم از فرق کند	چون بنشیند ز جوش تو خدایا
تو از من اول تو هم از فرق کند	تا در دریا سلوک چون برق کند	دریا چون نهاده در باطن در	تا چشم زنی بر دو جهان در
جای که در روز شیشه با لاهور	نی جسم و جوت نه جنبش جزا	هر چند که هست مرو جوبیده بسی	چون اینجا بود و چه تمام اینجا
آن بحر که دم به دم افزون می شود	در حیرت او هزار خون می شود	گوئی که نیوی اگر شکلی نیز	هر خط نهاده در برون می شود
چون جگر بحر نفس می آید	در نفسی هزار کس می آید	چون دریا را بی سرفی پادیم	چند که بر فتم همه سر می آید
گاه این دریا دیده خون می آید	که با هم خاک خون چو خون می آید	چون فضا بسا خرمکشا نظر	از هر چه کجی صفتش بیرون می آید
هر دل که بجای نیت کار آید	با آن نیت کی بود کار آید	در هر جای که جای گیر دکان بحر	حالی کشد به تشنگی زار آید
صد قطره که یک کب نماید جمله	چون رو با صبا بنماید جمله	هر سید که در عالم هست	در پرتو آن خواب نماید جمله
آن بحر که جوشش که انداز آید	بر سینه عاشقان بعد باز آید	یکبار در آمد و مر اسب خود در	از باز خود کند اگر باز آید
چند آنکه تلی بحر خطروانی	بر دیده و دیده در خواهی دید	بحریت که در باطن هر قطره او	از آنکه کسی در خواهی دید
هر ده که بحر نهون آید و	یک ذره شود و کون آید	و آن ذره در دهی برون آید	بیرون شود از خویش و آن آید
تا نفس سحر تو تراغم پیش	در دل در ملکات هر دم پیش	چو چاک و دلمت آنجا که دست	هر روز در صد هزار عالم پیش
هر جزو کل جزو در گون آید	هر جزو از جزو در گون آید	هنگامی که جزو کل چون آید	چون نتوان گفت آنکه چون آید
بیخود چه در این جهان نماید	از پرتو است حسن هر دو جهان	گوئی که زیر صد هزاران پرده	خیری میگویی برون می آید
آن حسن که در پرده نیست	از پرتو است حسن هر دو جهان	کند زه اگر شود از این جهان	ظاهر گردد صد تا یک جهان
ای آینه در چشمی سرفی	که شیکه فتنه پیش که بالایی	تا چند روی از آنکه هر کجا	می نتوان بر روی چنین و آنجا
کرد و در آمد و رفت در دنیا	که شیکه فتنه پیش که بالایی	دانی که درین عالم بر سر خوسیه	چون در چنین هست نامید
بسیار که در دنیا	یک چیز بر سر کوهی باید دید	بس سجده هزار عالم و هر چه در	اندر سر یک سو کنی باید دید

اول قدم تقطع پی باید کرد	راستی است که هر قدم که برمی گیری	کی بتوان گفت زنگنه کی باید کرد	راستی که همه ساکنی باید کرد
چون جمله یک برج سید رسد	صد عالم پرستاره می بینی تو	جان تو بمقتضی توانا که رسد	آخر روزی دلت بدر که رسد
فرخنده بهر تیرا هست باید و	آن اصل که زیر پرده می نهی	شمعیت که باید از رخ باید و	پیردانه جوی به شمار می باید و
زبان شیرین اگر سید روی سوزد	هر خطه اگر چه سوخت پرده است	لبس چرخ که پروانه بگرد او زد	شمعیت که چون خطه زده می شود
بر دست گرفته روی خود می بیند	هر چیز که هست جمله چو کینه است	ساکاب همه بهشت بخوش می بیند	عالم بهر گفتگوی خود می بیند
چون پرده برافشاند همه حیرت	هر نقش که از پرده بیرون می آید	در بادیه گنجی سیرت باد	همیشه دلی گرفته از غیبت باد
زبان کاست که در میان افتاد	هر جزو میار که شود کل می آید	هر فرج صریح فیضان قنات	زبان شود که در مغربان قنات
در آنجا جلوه گری باید کرد	هر چیز که هست همه کینه است	وین کار قوی نه سر سری باید کرد	خود را به خویش سر سری باید کرد
کز روزن هر زده بر و چون نگردد	چون چل بگذشت کفایتی نباید	چل سال بدیده جنون می نگردد	هر جان که بر او نرسد چون نگردد
آنست و در علم حیرت آن خبر	هر چیز که جان حکم کند آن خبر	کلی همه است غریبت آن خبر	کی چیز نه یک چیز است آن خبر
اوما نماندونی تو بانی درین	گر بر خیزد برده سپید از پیش	کشف است که آن تو دانی درین	خبر گیر و در تو دانی درین
چیز است که خبر یار ز ناچیز	بودیت که بود و نماند بود	چون هر چیزی بدان که چیزی نیست	چیز که در آن نشین و بخت نیست
وان نیست زان و قسمی شای	جز بهشتی و عسرتی نمیدانی تو	نی جان بود آن بهشت شای	آنکه آه در اسب شمشیر شای
تا آنجا هست که جمله بگزاشد	می رنج و درین حسین از صبر رنج	غم نش که ز غم مرده بفرستد	گر چه دل تو زین بهر غم تنگ شود
شکر باشی از گری اندیشی	فی الجمله کیست هر چه نیست تو	پیش و پس از روزی اندیشی	تا کی خود را با و سری اندیشی
تو روی نگری تا کینه غره مشاش	عالم بهر کینه است صد و کرد	در بحر خویش کم نشو و قطره سبا	در بنایال غیب یکده سبا
تو جلوه چهری کنی که او جلوه کرد	و جلوه او ظاهر کن کنیت بس	هر خطه برنگی تو نقش در گشت	کی طاعت هر دو نقش در گشت
تخم و نهرا که آتش شمشیر است	کیا خطه خیال غیر در خاطر تو	از خویش برده نیست همه خوشتر	هر جان که بخویش خوشتر است
از بهر حیا آمدی ز دیار بیرون	ای قطره افتاده بصرای بیرون	زان افتادی ز بر شهید بیرون	چون نیست ترا کار نسود بیرون
یا آئینه خود حیا توئی یا آینه در	یا هر چه هست ز جهان آئینه است	اند پس پرده عصمتی بر کار	گر پرده ز روی کار خود بر کار
چون زنگری خشتین کام بود	صد قرن اگر کام زنی در راه	در عالم بهر نهایت آرام بود	هر حیا تو غرق انعام بود

گر در پی ذره ذره نه بشینی تو	آن ذره بافتاب بگونی تو	چون باطن هر چه هست او بر نیست	پیش هر اوست هر چه هستی تو
گر بر خیز و پیش چشم تو منی	بنی تو که بر کنار محض منی	حق مستغنیست لیک چون کنی	چون نیست جز او اندک بود مستغنی
نیکو نگار ای دل اگر در ره	تا تو ز حجاب دو عالم بر ره	این شعبه که لطیف بر چه ننی	هم خدا زو پرست هم خدای
می بیند اگر حق بهوید آید	یا پنجه است کاشکار آید	چون پیدا اوست غیر او نیست	چون غیری نیست هر که پیدا آید
هر دیده که اسرار جهان مطلق	جز در آن کل کل کاشتن دید	چه جز و چه کل چون هم حق باید	تا حق ز بنی نه شود آن حق دید
تا چند ازین نقش بگردد که	تا کی نطلم مده وزنده که هست	گر بر خیز و پیش این پرده که	ناکرده شود بکلم سر کرده که
آنجا که زمین افلاکی سینه تو	بیار زبان چو اندکی بنی تو	هر گاه که این سره از دور افتاد	فال از آن ابدیست سینه تو
هر جان که ز حکم مکر و دوران	مستقبل حال ضعیف گشت	ما را از آن ابدیست ادرویش	ما خود بچه آدم چون توان گشت
سریت بر دهن بن هر هر که	نوریت جزین همه از ور که	خرسند مشو بچ کارنی بر آنکه	کاریت در آن کار که گشت
در دنیا که نی سرونی پادشاه	هر قطره که بگوئی پیدا آید	هر قطره اگر چه چادر در پادشاه	اما هر یک هزار استغنا آید
کجا بی ز نو که ز کن میگویند	کجا بی ز کن و که ز کن میگویند	هر چند فرخیت لیک از لطف	با از زبان ما سخن میگویند
در عالم جان نه مرد و نه زن	چه عالم جان جان بهوید آن	تا کی گویی ز ما و من شرمت باد	تا چند ز ما و من که کی شرمت باد
می پرسد که چیست این نقش باز	گر بر گویم حقیقتش شرم باز	نقشیت پیدا آمده از دریا	و آنکه شدن بقبح آن ریاباز
یک قطره آب مد و باد ریش	کیزه ز خاک بازین پیدا آید	آمد شدن تو در جهان توانی	آمد چو کسی ندید ناپیدا آید
آن سبیل که از قوت او جان بود	یا هر چه که پیش از من گشتان بود	چون اقبست کار بد یا بر سید	گویی که همه عمر ز خاستان بود
آن سرخس که نی تو دانی و نه	حل کردن آن تو توانی و نه	کیزه که از شکار کرد و آن سر	یک ذره همی نه تو جانی و نه
در باو که پای سبیل باید کرد	هر روز سفر نوع دیگر باید کرد	ایان برو در آنجا هیچ استاد	جان گم کرده اگر سفر باید کرد
کاریت ز سپیری جوانی برتر	و ز عالم مرگ زندگانی برتر	سریت ز پرده سعادت برتر	جا وید ز باقی روزگانی برتر
تا سر نه منی در ره او چون قلمی	بر تو نه کشنده رو کار قلمی	گر سر و جهان شود و شود	آنکه درین ره تو توانی و شود
آن که گم کرد که در شب و روز	چون شمع فرو که زشت و روز	کلش از عالم جزوی گرفت	یک نمره ز دو عالم کلش باز
بیر وین ز زمین تر متاعی نگر	بالای شب روز و کانی نگر	گر حسن جمال عقل و جان سگی	بیر وین همه در تو جهانی نگر

آن دل بچرخ کجا بچرخد دل را نه آرد و نه خویش عشق آرد و ناممقدور ایمان نکند گر اصدق من خیر و شر را بشنم و عشق زنا بقتل و قتل نکند آن دل که ز نور شد و آگهی نداشت از بس که بدیدم تو اسیر عشق یار به چه نهان آتش که آتش توئی جانم عشق تو جانم تو داد در راه تو گم گشت و گم گشت آن دیده که تو محبت توئی می بیند جانم از میان من تو دوست گرا جانم که می آید دوم نه عشق دل خسته سال بسته ماه نماند در بند که کشای می باید بود آن قوم که در راه بسبک آنند آن راه که هست چوین سبک و حضرت حق جایه ادب باید بود گر چشمه سحری بکشد ایمان دار چون چشم نداری زگر سبک که پشه تواند که شریا بیند	از کید گر چرا جدا بشم دل را نه زین آسایش طلب هر چند آری که بود چنان نکند آن کعبه بود با چرخ دیر اندیشم کلی عالم جان خست آن خیر کو و عشق طبعی شمع و در می نداشت خون گشت طم ز خون و دلدار نی عقل سده علم آنجا که توئی بگذره بکانه جهان تو آن داد مشک چو کند تا بتوئی نهشت و عین فکاس توئی می بیند گر شرح دهم چنین نمی آید رستا نی با تو ام و نه بی تو ام نهشت فانی شد و زین یک بدگاه نماند گر شده رستمی باید بود ملک دو جهان قطع آن سپوش پوش و بار کنی به تا جان باقیست طلب باید بود چون بحر شوی که میان آن لخت دمانت ز شکر سبک یا مورچه گشتن خضر امید	نگار تو که سر زده که در خاکست نی سیره که با دیکه را بشم چون دنگدشت زده غیر ندید و عشق نماند عقل و تیر که بود چون پرتو آفتاب بگذره نماند چون نیک نگاه کرد ای حضرت پس که غم غمت بچشم تو آخر کشای بزل بسته دور در بادیه عشق تو هر کافه آنجا که توئی فانی محض نماند چو سینه ز سر کار نماند باد گر من غم از چه ندانم فردا چو سینه نشسته میروم نهشت از بس که فرود رفت با نماند تو یک خطه هزار سال می باید بود گر چه خطه صد و فرادان دارند در یک مشت را گری یاری دید گر هر دم هزار دریا بسکینه در دریا بر کف موج مزن اند طلبش می دید چون دید هر قطره که برنگ نشد در یار	فریادی کند که ما بشنم نی صبر کنی غم زنی کار غیب بگذره خیال غیر در جان نکند چون دوست بود چو غم غیر اند ناید باشد چو سایه هر چیز که بود گر هر چیزی بنده و دگر می نماند تو غم همه عالمی زنی کار غیب تا غم شود در آن کاش که توئی هرگز دیگر از نشان تو آن داد و اینجا که منم توئی نهشت خشم که درین میان دوستی در من نه منم اینده بیاد چو رستا نی گفته عشق تو ام نهشت اندیشه و غیر را دور راه نماند یکجای و غیر از جایی باید بود انکار که یک است در صد جان بهر هر صورتی بهین بدین خرم کم باید کرد و خوشک لب باید پس چون دریا گوهر و خندان او بود و دیده و دگر سبک از دیار دیار چو نه دریا بیند
--	--	--	--



بر خیزد و بجز عشق دلدار در کار	مردی که بر مردانه درین کار در کار	از سر و جهان چو سوزنی بخت	و نگاه بجز سوزنوفسار در کار
آن بجز که در یگانگی اوست	یک قطره در آن بجز خنجر فلکی	یکر مجده هزار عالم فتنه در	حقا که از و برون نیاید بر سر
مرغی که بدید از این ریا	غمی جان کند زده شود ز ریا	چون دریا دید گفت خفا ز	یک قطره بدور رسید و در ریا
هر چیز که هست سود عالم کم	از جلوه گری نور اوست	تا جلوه می کند همه جلوه او	چون جلوه کند ترکاید کم و بیش
کس نیست که در یار او رافتاد	بانگ ندارد با او افتاد	با این همه زده نمی نپاد	کین کار به تنها همه او افتاد
هر چیز که آن ز نیستی در پیوست	بستند همه از این آفت	یک زده ز پرده اگر بر و	شهر آری کنند سر زده گشت
نمی که در دوشتر جهان بخت	کم بود در دو کون چون مان	هر چیز که در دو کون بخت	چون در گشت تا این بود
جانی که در و تیر و شتر بود	انجا بقیس جان و تن تر بود	انجا بخت که تو توئی و من تر	لیکن بخت تو تو من تو بود
نخوی که اگر بر یکدست	و کون در و پیچ و ششم	و قطعه آن بخت شین جاده	تا و کرد خوشی و عالم بمن
تا بختی که غریت در یاس	مردانه بر و خوش بدر یاس	گرست مورین و وز یابی	درست شوی خوشی کجایی
سر و دیده که گل ندید نیامد	در پرده پیچ و پیچ	بس جان و رخسار از در یاس	اما همه پاره پاره در یامد

باب سیم در بیان کردن توحید بریان توحید

خیز عشق تو مژگانی غم نخیز	نپدار و بود و عدم هیچ نبود	هر حلیه که کردم و آخر کار	معلوم شد کان همه هیچ نبود
ما نمیکیم نیست غیر اینست	مشغول حال غشیت نیست جان	می نپداری که ما چون اندر گیریم	چیزی بنیمیم خود نیست محال
چون ما بود و خود بود با ما	بتر ز نهان و آشکارا بشیم	تو هیچ نه ولیک می نپدار	تو هیچ نیست تا همه ما بشیم
چون ما غم و غم جو افروز	پس در که بر امید زبان افروز	از غمی بی نهایت جان میکار	چون جمله بی گشت مرا جان افروز
تا چند زانندیش جان خواهم گشت	تا کی موس کرد جهان خواهم گشت	از بس که درین جهان آن نیک	گوئی که ازین جهان آن خواهم گشت
دل گشت که با قطره مسکینم	در عمر کجای کار دریا بنیم	آن قطره چو گشت که در دریا	فویا بر آرد که ما خود اینیم
تا چشمم دلم خورق بنیگشت	در دیده او دو کون ناپیدا	گوئی که دلم خورق آن غم	ازین لعل برق بر شون دور گشت
هر دم که دلم بفرزد کار آید	هر فرزد ز دل منبع هر آید	هر قطره که از بحر دلم بر آید	بحری دگر از میان پدید آید
دو قهر دل خود و غم می باید	و عالم کل که غم می باید	هر روز ز تشنگی جانم سبب	خوردم همه تنها و گرم می باید

مهری بامید و طایب شستم	وزن کت کار روز و شب شستم	صدیخ چون شنیده شد از خیر خلق	بیشتر دم خشک انباشتم
آن قطره که آب جگر از رخاورد	پنهان شد اگر چه عالمی پیدا خورد	جامم که نفس نغیر از جگر با دست	در هر نفسی همه بهمان تنها خورد
هر که که دلم ز پرده پیدا آید	عالم همه در جنبش و غوغا آید	دریای دلم اگر بصحرای آید	از هر حوشی هزار دریا آید
در عالم پر علم سفر خواهم کرد	در عالم پر چیل گذر خواهم کرد	در دریای که نه فلک است و نه آو	چون غواصان قصد کمر خواهم کرد
بستم میان خون کشتایم	پندار و جو و خور و سر نخواهم	مارا چکنی ملاست دوست که	در وادی نهانی افتادیم
زان روز که ما بر ننگانی مرزیم	کوی طلب ز هزار عالم بردیم	راهی که در هزار شتاب و دشت	مستی عشق و خجندی پس بردیم
روزیکه در کافنا در تازیم	خورا برین قصر فرو اندازیم	ای دوست که اسیر بهین نیجا	کاس جگر گز کس نیاید بازیم
صعبت بزرگسای کردن	وان ذره زین نام شای کردن	جانان چو شاد و در بر این	گفتم چه کنم گفت چه خواهی کردن
تا عقل من از عقیده ازادی یافت	دل انگیزش و لیکان شادی یافت	در دانی هزار جلیش لغو و	در دانی هزار استادی یافت
و عشق دل من چو پیشانی	در پای آمد بی سر و سامانی	هر چند بر کوه پرده چیرانی بود	چون رفت درون پرده طانی
عجری بطلب همه را گشتم	با شخص چو که همچو کاشی گشتم	از خانه بقیته که گدائی بودیم	با خانه ندیم بادشاهی گشتم
روزی دوستانه و عدم با یاد	روزی دوسه در وجودم با یاد	اکنون ز وجود و عدم آزادیم	مانا گشتم از کرم باید دشت
ماری زهر و کون تا بفرستم	پس سینه دل بفرستگار فایم	از پرده هفتین بی لعلی جان	بیرون زد و کون عالمی یافتیم
زان روز که آفتاب جگر شستم	ذرات و کون راه و رستیم	زان میرخی که عرش و مسایه	ماد و سپهره قاف و قرب دیدیم
هر گاه که در پرده ساز آیم من	در کرد و کون پرده ساز آیم من	گویند که زان جهان کسی یاد باز	هر روز بچند بار باز آیم من
چند آنکه ز عالم پیش پیش دیدیم	از خویش نه پیش که خوشتر دیدیم	در عمر و در آنچه دیدیم یکبار	کوی که هزار بار پیش دیدیم
اینجا شکم کس و می گیرد	صد و اتمه پیش و پس و می گیرد	نیگر که چه صحرای طلبد آنکه را	از هر دو جهان نفس و می گیرد
هر روز حجاب بهر ان پیش	زان در من از قطره باران پیش	زیجا که شتم تا که بان جاکه کوی	و کون چه باشد که فراوان پیش
و آنم ز طلب کن خود در عجبم	زیر که زیادتست هر دم طلبم	کار ز می کنم بیل در همه روز	شب که بیهی نیم از روز و شبم
زان روز که دل از دین راز	این پرده دل هزار آواز شنیدم	در هر روزی بیکر سه ساله دیدم	تا آنکه ای که خوشتر از باز شنیدم
و عشق مرا عقل شد و سر گمانا	جان نیز زدست نشسته و پانیان	دی روز و کون بود و آنکه او	و امر و زبیرین که کار را گمانا

خود بچرخ خود روی بنمود مرا هر جهان که چو جان گرفتار است ما کیم درین پرده بیرونی در در قافزم توحید دو عالم کیم گیر دروا که عشق سیرا سیرا است مرا آنجا که منم هیچ کس آنجا نرسد کس را دید ز خود نفور افتاده عمری دل من غرقه خون آمده ز آن روز که دل شاد می غم آرام ز جان حاضر می بینم از فرق و در آسمان بودم راهی که بچشم ز مرم خواهد بود غمم دلم ز روز و شب سیر با هستی و نیستی بیگانه گشت عمریت میان جان تن گرفتار با خویش همیشه عشقی خودی گشت از عالم چون سوخ چون باید ما کیم که با ما نبود هیچ روا ما کیم که جز در کبریا که نیست در یاد و دم لیک در یاشتم عهد بر آتش گزیده اند شمعیم	سج آمد و انگار ز دزد و دمار پیوسته درین کار ملک کار آید هر خطه بعد کام بعد گونی در هر چیز که هست قطره و شمع کیم مرا یکه این سلوک خواست مرا جز بهدی نفس آنجا نرسد از وقت خوشی تن صبور افتاده بر در که عشق منر گویان ده بود اقبال سیرا رساله در یکدم بود جنبش دل ساقی می بینم و ز تحت زمین کی کران بودم چند آنکه قدم ز مرم قدم خواهد بود مطلوب من از مصلح طلب بود کس به دور و روشن من مرد انگلی ما و طره او در مدان گردانند وز خویش من جهان غم نمی نازیم خود را سوخ خویش منم چون باید چون هیچ نباشد بود هیچ روا که چه همه ما کیم کسی که نیست بر قبال قطره نیر در یاشتم باب ششم در بیان عیان محو شده توحید	و چاه حدیث کار کردیم غم می تا چند روحم که نفس صد واد اکنون ز جهان بچانه غمی در گرداسن من نماند و دست قیم جانیست مرا مقام کاخا بر چون راه با بچاهم از بچا خیزد فی الجمله اگر کنان ما می طلوی از بسکه نزد برین درو کشاد هر چند که خویش با هستی کم بود چند آنکه سلوک حکیم از دل نیشتر عمریم جهان با نیمی اند خویش گره و درست را نچشم خواهد بود دانی تو که هست ز درون جانم گرم ز عیالی که در جان ارم پیوسته تویی گزیری از جفایا از خویشتم چو هیچ کس نیست پند بکنده اگر باشد و آن انهم تو هیچ شبش تا نباشد بخت از خود بر از فرسنگ دور ای پرده ز باد و پنجاهان ازا تا چون دریا از چه سبب بختیم	چون اید و آید آب بر بود مرا از سیر و سیم می بدید را آید رفتم بقعر بحر سیر و سیر دور آنجا که بدست دهنم محکم گیر یک خطه سیرا رساله را راست مرا بنشین که کس نشین و پس آنجا نرسد ما کیم همه ز خویشین و افتاده گو بود که از درون بر جان آمده بود عالم و ز خویش خویشین و عالم دید فی راول خود نه آخر می بینم چون در کار سیرم خود بهمان بودم با جان ناموری ز مرم خواهد بود چیزی عجب چو عجب سیر دیوانه نمی شوم رویا انگلی خواهد که ترا چو خویشین گردانند یک خطه خویشین نمی پروازیم یک خطه ز خود و بیرون با نیستند چون هیچ نباشد بود هیچ روا در هستی ما بر تو می یابد بر تو یاد کردیم و پیدا گشتیم تا چون دریا از چه سبب بختیم
---	---	--	---

<p>از شکلی ای همیشه دریا طلبیم این سودا بین کمی در آید بار زین بحر که در سینه ما گشت هر روز زین بحر پیش میجویم من بجز در جان تنم اینست چون جمله سنگ ابل شد کام را الکته لکته که نیم سر نفس تا شکار دم قطع استاد ترسم چیز نیست عجب دل جانم که بپر ماجر هر پاک خویش را شناخته ایم امروز چو من شفته و محنون است مرغ دل من بس که پرواز آورد رازه بشه روی بهزل کاست ستم زنی عشق و خواب نهاده زین سر که درین سینه ما میگردد خواهی که به بنی توبه پیداکار نی خوشگی شناسم و سنی خالی چون بادیه عشق مرا پیش آید آن دم که چو بحر گل شود ذرات یک قطره بجم من یک قطره نیم زان گشت نام زراب از هر ذره</p>	<p>و فانی شده نفس رفته گوید هرگز نتوانش نام این سودا را از پر تو آن چشم جهان بینا گاه از پس که زین پیش میجویم خودی باید خویش تنم انجمن دمی خواهم قطره بارانم را مشغول چو خلقی بجز در سینه تا دیده نرم ز جمله آزاد ترسم مستغرق آن چیز نیام که بپر پیش از اجل این خانه بپایه بر خاک فدا ده بادی چون عالم عالم جهان جهان از آورد کافاده چرخ نیم بس که کار بر خاسته دل بی خود و افتاد از گوش و چشم و دوتا میگرد خود را زوای عقل سودا ساز در نه سبب من چو کم و بیش هر کام از زنده جهان پیش روزن که در حلقه ذرات مرا احول نیم چو احوالان غره نیم تا بر خیز و نقاب از هر ذره</p>	<p>مادر یا نیم شکلی بزرگان سپیم در نه چو گوشت آورد دم در بار امروز بخون قی شد و در ریاست گر و سر و پا خویش میجویم گوئی در گشت آنچه نیم غمت از پس که زود تا دم جانم را تا دانی خود به نفس میجویم نگه کنین تمام از آن مان کردگار من این مبداء آن آدم که بپر کین پوست زنده می بینیم نیم تا آنگاه که بود دوم و اکنون است کین هر دو جهان نقطه باز آورد با کس آن گشت که شکل کار جان رفته و تن بر سر افتاده کافه سر و پای سر و پا میگردد جسمیت بعد از زیانی ناز در نه سبب من چو کم و بیش خود بادیه او بود چو با خویش آمد یک وقت شود جهاد و اوقات فریاد می کند که من ذره نیم می نافت چو آفتاب هر ذره</p>
--	---	--

هر کینه و گریه اگر کنی به منم	بر عقل سپاس بران کران به منم	پیر کینه چشم دران نتوانم	گویی که بچشم و گران سپاسم
در عشق نه پیدا و نه پنهانم	مهری بچشم نه جسم و نه جانم من	نی بچشم نه کافر و مسلمانم	در هر چه نگه سپاسم و آتم من
در عشق وجود و عدم یک است	شایدی غم پیش و یک یک است	تا کی گویی که فصل ای یار	زین هر دو سپاسم غم یک است
در عالم عشق محو و مانع شدیم	بالای مقام عقل و تمیز شدیم	گویی هر دم ز عالمی جدا شدیم	بگشتم و اول عالمی نیز شدیم
ای کس که چه دشوار چه آسانم	پیدا ز اویم یک پنهانم	جانی که بدو خلق جهان زنده شدیم	درست که تا ما زینان جانم
در واقع سخت عجب بقدم	که هر مریض صریح و کبری زدم	دانی ز چه فاسد این همه بیاوم	کا میارم و کا آنچه نیاید بیاوم
آن وقت که گفتمی که ناشانم	چون آهنگم که بر چه بنیاد منم	در حلقه هست نیست چون بخت	در هم افتاد و در آنچه افتاد منم
تن سایه جان رخ پرورده است	جان کج تنم بر پرورده است	از سایه خویش زرجا بیمم	ز ما مارا سایه ما پرورده است
آن رخ عجب آشیان کی گنجد	وان ماه زین آسمان کی گنجد	آن دانه که در دل زمین ننگند	گر شاخ زنده در جهان کی گنجد
آن راز که پیوسته از آن می بینم	در جان است و ز جهان می بینم	تا هیچ کسی برون نیاید برین	او در دل ز برون نشان می بینم
دل سوخته جمال و می بینم	جان فیه وصال و می بینم	چند آنکه درین دایره بر میگردد	نقصان در کمال او می بینم
آن راز که پیوسته از آن می بینم	در جان است و ز جهان می بینم	تا هیچ کسی برون نیاید برین	او در دل ز برون نشان می بینم
ماند عشق رو آن آریم	و ز هر چه خواست و گوشت و دانه	گر در گدازه بماند شود در عشق	بهر گامی هزار در گدازه آریم
پیوسته حریفان اینم	چون می زود و می سرو پایم	چون من هفتی همه کجا باشم	همکن نبود که هیچ جایم بایم
بر خاک نشستم از غمناک	تا درستم ازین حجاب خاک	ای کس که گرفتار من دریا	تا او کشت شد جوی ازین دریا
می آیم و بس جان خجسته می آیم	آیا که دام منم می آیم	اعمالی که از منم می آیم	کافر و چو آشفته می آیم
چون چهره خورشید منم	از تار بجان سپید منم	گفتند که چه بود وانی که چه بود	چون نیست شدم سی او برین تار
در محو و زین منم	رو به صدم حجاب افتد آغاز	کاری که هر افتاد و بالان و ساز	کوتاه کنم قصه که کار است دراز
از عشق تو ادمم جان تو جان	گر نه شدم که در جهان تو جان	چیز کینه زین آسمان نشد بدان	بس میر می شوم از آن چه توان
چون نیست ز منم	ز دست گرفته چون پس بپوشم تو	جمعیت بپوشم نشود مگر کم	بهر خنجر که در لقمه بپوشم تو
چون تو بپوشم و خجسته می آیم	از تار بجان سپید منم	کاری که درون پرده انجم داد	بالای تو کون بر و ان جبار داد

پرسیده دلم شیفته آن راز است نقدی که مراستیش نیست ای آنکه در چرخ جهان مانده گاه بی خودی سرو پا برویم هر سوز زده ز سر ما که نیست مردان می معرفت باقیان	زان جانش گریه جان بماند آنجا ز سر هیچ گدا کی نفس در نیکی پدید بود جهان مانده گر بی همه اندر همه زیبا برویم هر سحر سب و درو این که نیست نی سحر ز نانی و نون کمال کشند	گر خوشد جهان نیاید بسته گر برود جهان خشم من نیکو حکم من آنچه منم بسیر آن شغولم چند آنکه تو در خوشی عمری برو هر مایه دور و کجا بر تابشین هر جهان بدیل شربت بایزد	آن در که مرا بسو جهان باز هرگز نرسد نقد من دست تو آنچه که توان در آن مانده در پی خوشی بیک نفس ما برویم و ره هر خوشی گیر کن شایسته انست که از چاه بفرار کشند
---	---	--	--

باب هفتم در بیان آنکه هر چه تو حید و قیست همه هیچ و عادت

می پنداری که در همه کونست بازش از خیر و خوار بود در حضرت تو حید پس پیش ما عشقش بود و منم که در ترا زین هر دو جهان کس که گمانی بگذر خیال حسن احوال هر دل که تو حید ز درو نیست ای پرده پندار پسندیده تو چون محرم و نه نفس تو چه کنی هر چندین بسوس بی شای تو هیچت همه شوش خاطر چند تا چند ازین غرور بسیار ترا ای قاتل اگر بلند دیدی بایست دل از عشق مست پندار	کس نیست که دید تو غلط یا نه در حضرت او مختصری خواهد بود از خوشی آن خالی از خوشی من خو کرده صد گونه ستم کرد و آن کس که مال ز جالی پندار تا هر دو جهان حال منی حال بیگانه عشق نیست که خوشی و ای و هم خودی در دلش براید شایسته این بسوس تو چه کنی در بی قدری چون کسی باشی تو از هیچ بلا چند شود و با هر چند تا کی ز خیال سر نمودار ترا مغرور مشو بد از خوش خفته و جانش فیض است پندار	هر عرش که از لایکات انسان او باشد و دیگری بود دنیا تو که نظری هر چه نظر رنگی چون او بود و از تو او کمتر بود وین همه کل دنیا که چند هیچ بی زیرا که تو هر چه در جهان بینی تا کی بی خیال معدود آخر هیچ تو هیچ را چندین میگویی پس بسته بنگار غیش بر سر ز نهار میباش هیچ کس تا بری هیچ بودی و هیچ خواهی شستن بجان امد کار تو کار عجب هر چیز عمری که در بیجای تو نیستی و بلای تو در نه است	در حضرت او کم از خوشی نیست تا او باشد خود و گریه ابد بود هیچت همه نایبی پیش من نگرفت وجود و عدم کز ترا باری چو خیالست خیالی نزار خز نقش خیال و غیب خیال از پیشانی تو که در پیش است به زین توان تا دور دیده تو خود را چه هیچ کس تو چه کنی آخر تو که باشی که کسی باشی تو هر هیچ میان این و هیچ آخر تو هیچ بدین همه پندار ترا خدا نیست که می نماید تو انست که خوشی مستی پندار
---	--	---	---

و چون خیال فانی پیش نه بود	آرامش با بهانه پیش نه بود	عمریست که تندی بیان می شود	و چشم چو نم فانی پیش نه بود
جانست بگوئی در افتاد و رفت	جستجو بکنی در افتاد و رفت	از موت و حیات چند پری	نور شب بر روزی در افتاد و رفت
آنرا که باصل گئی افتاد	در غم بجا شستی افتاد	در چشم تو صبر را میست	چون رنگری حقه تنی افتاد
و قتیست که خبر بر و آتش	و افلاک نکید گرفتار آتش	وین جمله مسافران کاهلی	یک ره همه از سفر فرو آسائید
آخر ره دورست بکناری بر	با توبه و نیاک شمار می بر	هر چند که هستی بی تنهای	چون تو بر سیک همه کاری بر
هر چند که هستی بکفت خواب بود	مسکله برای یکبست خواب بود	یکباره وجود که نیاید	مار و ز قیامت مست خواب بود
چون هستی نه هستی بگوئی	باری بنود از گسی او بگوئی	زان نیستی می شود بهشتان	هستند و نیستی بیست البت
ای بسکه دل تو چو در آتش	زانست که دل تو چو در آتش	چندین اوج و اندکی تن بیاور	چون جان در عظمی در آتش
در شش و پست و سینه بود	بی خود و خود از خویش نرسد	انگشت لب باز نهادن بجا	همچون ناخن نه می پس بود
خبر بی زانی لایق درویشان	خبر بی صفی و فتنه ایشان	تو نیز ز سر و کون و لیش	کین ره قیامت اندیشان
با درویشان کن کن در گشت	خبر از مردم می سرور بگشت	گر در فقری ز دنیا کرد و بگشت	در فقر ز ما وین سخن بگشت
خلایق همه در آینه جلوه کرد	مشغول دور آینه بگرد	کس کینه نمی بنید از خلق	در آینه ز آینه بگری کرد
در آینه کاشاده اند بخت	بر هیچ قرار داده اند بخت	پدید است که مانده اند بخت	ز دید که مانده اند بخت
شما کی غم یک قطره خوابیم	زهری بکمان بجا خوابیم	پندار وجود چون که می پندار	تا چند کوزه تنی آب خوابیم
دعوی وجود از سرستی شود	از عین غم خویش سرستی شود	پیشین پس آفتاب است	کریا نفس نند سرستی شود
گر با نزار تک خوابیم	آخر طبع از خویش خوابیم	فی الجمله تو سر چه با نزار	چیز است که ما در خوابیم
در عشق مرا چون غم محض بود	از بهستی تو غم محض بود	چون جان دلم در غم محض بود	کونین مرا چون غم محض بود
چون در ره این کار فرود	آغم کار دیده و دیده ر بود	چشم و دل و دین من بجز	چند آنکه فرایده فرایده بود
از سبکه در آتش بنیم	غیر سده پندار نمی بنیم	از سبکه تغییر سستی در رفتم	کم گشتم و دیار نمی بنیم
بسی چشم همه تاد فرود می بنیم	ستم همه تاد فرود و با جان بنیم	باقی پندار از منی من	موی نشود و بدید چیر کیم
فی غر ز سر و ازیم می آید	فی غر ز حیل و سازیم می آید	چند آنکه سر کار و می نگار	مانند خیال ما زیم می آید

سرمایه ام و یکبارگی پیش زان روز که در صد خودی بستم اول نه نیست اما دل کار عمری بفرمایم که آوردم دست همه چیز که گفت شنیده ام این بخودی که نه از این قیام ای که بی کسی هر چه دیدی ای بود تو پیوسته بنا بود آخر	نی دوستم بمانده و شستم تا نبستم به بخودی پیوستم و آخر نه نیست با روز شمار تا دل ز فغان زاری زار است در نیست پدید بی کلید آمد نه خست نه هم که از چنان تمام هر قصه که گفتی شنیده ام تا کی با منی بهیچ خستند آخر	چون حاصل شد مرا از این در یکا عدم شستم بهیچ دیگر بر شستم بهیچ بهیچ شد ایثار از هیچ شستم جو زان که نیست این نیست عجب که گم بجز بزم خورشید بتافت سایه پدیدم خود چند آنکه ز بهر سود و بیداری هست از هیچ پدید آمده اول کار	خار غنچه از تیرگی در شستی من یک شستم بهیچ که گفتم من چون زبانه هستی اگر بزم بان کن شود چنانکه پندار دست اینست عجب که چون پدید آمده بر خاستم و در آن میان تمام و امروز که گفتم گوشه گزیده اگر چه بهیچ شوی زود آخر
آنها که درین پرده پندیده هر چیز که آن سرا ما خواهد بود گزارش کار کش افزون کرد فانی شده تا بود شوش نبود عاشق کسی نکاه در افزاید چندین تل ای که غافل است تا کی گری می از غمناک بخون ای دل بگی خوش تو جانان	از پرده برون نمی نمایند آن چیز جان طامی ما خواهد بود خاکستر بهیچ که خوش چون کرد باقی بود و جزو آتش بود سبب نه دور از پیش کنشاید چون رفتی درین جهان نیست از بهیچ نویسی کس باشد پاک هر چیز که آن خوشتر آید آن باز	چون پرده بر او فروزان چون تفرقه در دنیا ما خواهد بود اول بهیچ که چیدل شود غره میا چون اصل خود کل عالم نیست چون کامل شد بهیچ از غیبت دور چون غیبت کار همه گم شد سعی از خوشی خاک سیداری باز در شسته عقل چون نان بهیچ بود	غریبه چنان شوند که گمانید جمیع ما فانیست ما خواهد بود کافری می کان بهیچ از آن کرد هر کوی بود خوش بود خوش بود هر کوی خود را بخوشتن نماید آخر پدید آمدن چنان است دروا که کرده سراز خاک برون مروانه در آید بهیچ در آن جان باز
گردد هیچ بایر شادی و نشاط دلش و مشو ز دل کرد و طرب مردان بهیچ که نفس پاک است	در در همه قاعه در دو بهشت دلش گشت و بهیچ که در نفسی در بافتن وجودی پاک است	تا در همه در همه برون ز بهشت از شادی و دل غم سحران گشت مردی که درین باقی جان پاک است	بگذر ز بهیچ سچ منیش شد با سچ بسیار که گم می طلب هر چه پاک تر شود خاک تر



آن که خود را این بنی خود را گر مردی ز رنگ و پاک سبک تا چند خود ز رنگی چند نیست آن که عقل خود و ذهن یابی گر خودی که باریابی این کار اول باری نیست در آفاق آرد آنجا که وی چاه و منور نیست ناشقی شدن در بون آید گر تو براه رنگ و دمی آئی گر از چنگی نوشین فرو شوی آنرا که نظر در آن جهان باید کرد چون نیستی تو منور با تو را بود تا هستی تو نیستی خود آید تا نفس که گاه است نخواهد آمد آنرا که درین راه و جابجاست هر که که بدان جرح و شقی برست با شادی و دگون غم انکار همه راستی که رو پاکر باید کرد آن که گوید پوشیده بهر جان تکی با سر و بدن هیچ نیاید آن که می سوزد بی آفتابی	تا محرم استانه بنی خود را بی هستی خویش چیست چاک آب در هستی خود رنج بری چند نیست در دل طلبی میان غنایا باز بی خود شو بانی خودی غریب ساز پس رو بخوا که غنای آرد گر مرغ شوی بانی برتوان مرغ بافتن است بهر کون آید مشک باشی که بر سرستی آئی در کعبه جان مجرم این و شوی پرواز برای آسمان باید کرد هستی تو منور انکار شود دل تو بخون بدیده خواهد یار تو بدو خواست نخواهد آمد در نقطه فقری نشانی غیبت در خاک بگرد و این عالمی برست با ملک بهان مسلم انکار همه رو تو شده و رو خون بگر باید کرد دشوار به سینه آید آسان ناموشی چینی در سخن هیچ مباد خود را بتکلیت بهر غوغا نماند	گر مرد و جهان بطبع خاک نشود گر می خواهی که مرده خالی نشود یک نره چو دایره نموی آید تا سه یک وزن از تو باقیست چون خود دست اهل هرگز نیست گر می خواهی که سود بسیار کنی از عقل برون آئی اگر توانی بر خویش بروی نه نیست از نقطه بخوبی نیستی چند آخر در بهر جهان این بر هر محیط هر گاه که دولتی بدو آرد هر کس که ز غیبتی نذر و بوسه تا کیست حوسه از تو بخوبی نیست آن می باید که تو نباشی اصلا هستی تو ملک است آشیانی غیبت گرد و همه می رود قدم محکم دار خواهی که وجود اصل تا بد بر تو خواهی که درین راه خبر نشود سر در ره یار و از پای بدار تا کی گوی که من چه خواهم کرد هر دم گویی من چو نام کردن	کفر است که در میان بنی خود را جهدی که بجز زلف خاک سبک خود را چه بهر جلوه گری چند نیست سرشته این حدیث چون یابی تا کی یابی چو در خودی جلی باز سر باقی عقل و زیر کی طاقی کین با عقل مختصر نتوان تا بهر تو از خویش بر بدن آید با و از تو خویش پرستی آئی آبستن این نظر شوی مر و شوی در حال ز خویش بن نهان باید کرد کافر صیر و اگر چه دین ار شود زان یکسره می گویند که است لیکن کار تو برست نخواهد آمد آنجا که تو نیستی بهانی غیبت تا که همه بهر مطلق برست کونین بکلی عدم انکار همه خود را ز دگون خیمه باید کرد کین که بیک تو بیا بیا نرسد تو هیچ به هیچ مکن هیچ سبک چه توانی کرد تا کسک یانکنی
---	--	--	---

گر بود خود از عشق جوئی بنی گر بایمن خویش خاک این بانی گاه از سخن پیچیده زنده و آنکه ز برون خود سقر باید کرد دانش تو به گریست ملی دیوانه دعش تو سودا کجور نهاده دعش تو زاری نیا آوردم تا هر دو جهان یقین آوردم جان از غم عشق تو جانم خورده تا شد دلم از بوی غم عشق تو باستی خویش راوری خواهم کرد جانا چو ره تو راه دل غم نیست در بحر فنا آب و رخا هم شده بگر که چه غم غمی تو کشیدم آخر دعش نشان خبر من پرید دل از طمع خام چنان برایش شد هر دم بد عشق تو م سر شدی گفتم که بغنی خود چنانم که پیر هر خطه عشق و دجود و گرم تا بیایم نقطه آرام کشید از بسکه دلم بی نشان باز	از آتش او هنوز دودی منی از تنگ منی ز خاک کمتر آئی گاه از سخن پیچیده زنده و آنکه ز برون خود سقر باید کرد دانش تو به گریست ملی دیوانه دعش تو سودا کجور نهاده دعش تو زاری نیا آوردم تا هر دو جهان یقین آوردم جان از غم عشق تو جانم خورده تا شد دلم از بوی غم عشق تو باستی خویش راوری خواهم کرد جانا چو ره تو راه دل غم نیست در بحر فنا آب و رخا هم شده بگر که چه غم غمی تو کشیدم آخر دعش نشان خبر من پرید دل از طمع خام چنان برایش شد هر دم بد عشق تو م سر شدی گفتم که بغنی خود چنانم که پیر هر خطه عشق و دجود و گرم تا بیایم نقطه آرام کشید از بسکه دلم بی نشان باز	و ز غم زبانی کنی بسراید عشق من چنان آرد و تیرا و سجد کم گیر و خوشی بهیر و جانی کم گیر خواهی که بهیر خاک خاکی نشوی چون هر چه که هست با تو می باید چون پرده خودی خودی نمیدیم چون در و تر کلم آمد در مان و آخر چه وجود و دولت دیدیم و آن روز که دل جان جهان اند و امر و جنم هر نفسی است بهت چون با تو می است بر برابر بودن بس گم شدیم به چنان گم شده چون می فرستد بهر فرانی تو گفتی که سپهر تا بر من بسته چندان بدویدم که تا گم بنما جانی که زنده و فرخنده و دست از هر خنده اگر بر نیرم بسته یعنی چو نیستی بهیدی خود را دیر است که از بوی خود مرده ام از خون لایمی و جهان با منم سعی نشان جانان چوستم	سینی که از بی جهان سپردی منی بی وزن از نگر بقلند آئی زیر که بجان دگرانی زنده از خاک بدیدگان نظر باید کرد سبحان الله این چه مقام غانه کلی همه خود را بدرون بنهادیم کلی خود را هیچ باز آوردم روی از نه علم بعدم آوردم جان بر تو نه انداز جهان شین از بهشت نیستی فتنه از بهشت با خاک رفته بر سر خوارم کرد کاسکان پدید آمد هر گز نیست سریر بایت خواب و رخا هم شده چون در تو رسم چوین بیدم آخر چندان بر میام که بر من پرید در راه غم تو با عام کیان شد تا با خویشم از تو نیام بسته چندان هستی بر تو نشانم که پیر گزیده ام اکنون بوی تو دگر و ایجا در نام با عام کشید من کم شدم و نیافتم از ابا باز
---	---	--	---

وقت که بی رحمت جان نهم	بر خیزم و بی رحمت جان نهم	از عالم هستی آراشیدم	او گاه بیرون این آتش نهم
از تنگ جودم که ماند بازم	سایم ز جود با عدم پرانم	هر که که وجود خود را بزم	آن دم بودی سرگردانم
بجان نهم جان نهم می باید	بی این نهم آنچه نهم می باید	با نهم نهم ز نهم نهم	بی نهم نهم نهم می باید
خوش خواهد بود گر فنا خواهد بود	زیر که فنا عین بقا خواهد بود	این میدانم که بس نهم نهم	این می ندانم من که را خواهد بود

باب نهم در بیان حیرت و سرگردانی سالک فرماید

آن گاه که راه عالم عرفانست	تا پیش نیاید نه تنو این دانست	در گامی هزار دل حیرانست	در بر قدمی هزار سرگردانست
هر ذات که در تصرف است	اند طلب نور یقین نیست	هر ذره که در سطح هوا گرانست	گرشته این ای بی بیانست
بشکین گم اگر کسی گذر نماند	هم بر رخاکن ز بر نماند	چند آنکه درین پره سفر نماند	حیرانی خویش بیشتر نماند
بر بوی یقین برین بیان نهم	وز عالم تن بعالم جان رفتم	عمری شب در در تفکر بودیم	سرگشته در آیدیم در حیران رفتم
مانیم و ضعیف جز جگر خاری نه	فریج کسی ندره یا سکنه	از هستی جمل این پشیمانی نه	وز رفتن آنکس خبر نمانی نه
دانی که چه ایم فی نهم نهم	دانی که چه می نهم فی نهم نهم	فی می توان ماند فی می توان	فی می توان در بیستای می توان
ول در همه عالم بکنار آید باز	بگیر نیت ز نیت بکنار آید باز	با انده در هیچ آگاه نهم	تا آمدن من بچه کار آید باز
در واکه بخیزد و در کار نبود	وزنده ده که کسی خبر دار نبود	عمری رفتم چاره بر دم بدست	خود در همه ده نیالان یار نبود
آن سخنوا هم که جایگاه گیرم	در سایه دولتی پناهی گیرم	صد راه نهم دره چو بر می خیزم	پس من بچه کلام را بی گیرم
هر روز غمی باستانم آه	وز حیرت دل کار بجایم آه	از بس که وجودی نیاید جان	بر هیچ قروصه نتوانم آه
در دانه خود جگر مایم مرد	آغشته نهم جگر مایم مرد	چون رنگی نهم نهم می یارم باز	هر روز نهمی دگر مایم مرد
ز ناکه که بقاروی نمودم	هر خطه تحیری فرو نمودم	از بوسن نبود چه سود مرا	چون می بندانم کچد بود مرا
آه نهم نهم نهم نهم نهم	انسی ز وجود نیک و بد نهم	در واقع که شرح می توان او	هرگز نهمی چو نهم نهم
آگاه نهم از دل نهم نهم	بی نهم نهم نهم نهم نهم	این نهم نهم نهم نهم نهم	این میدانم که می ندانم نهم
چون عده نهم نهم نهم نهم	نهم نهم نهم نهم نهم نهم	پران از چه نهم نهم نهم نهم	آخر چه نهم نهم نهم نهم
نهم نهم نهم نهم نهم نهم	نهم نهم نهم نهم نهم نهم	کار نهم نهم نهم نهم نهم	بیشتر نهم نهم نهم نهم

چون چاره خویش ندانم چه کنم دل نیست مرا یکی صیبت خانه در سرگردانی بسوزد جانم چه کنم سبحان الله صفتی حیرانم از پای در آمدم ز سرگردانی از دنیا فایده نمی بینم پند نی در سفرم بکیم دلی خشم امروز خشم شفیقه حیرانم امروز خشم زخا زانم که چون مله از روی سست که بر شرم زینت پر خون آبی پس در دور از پیش درام از خشمش نام شرمی نیست دل هر چه که دیدن شکایت چند آنکه مرا عقل و باختر بود گر عقل من از تو خیر بود چون خشمم از آن که نتوانم نی که خشمم از آن که نتوانم می نمایم که عانی رویم وین بادیه را پادشاه نمایند وز جان کشش افغان مدام	بوی کم و بیش می ندانم چه کنم جان نیرنگ سوزنده بیکانه گر خسته تر از همه جهانم چه کنم که خیرت خویش می بسوزد جانم وز دست شدم ز غایت حیران و غشبی نیز پرتوی نیست پند نی خوابم خرم هشت بخوابم خبرین ندول که غمونی ایگانه چه خان چه مان دل زانم بیرون که کایه دل باطل است ایلم آتش گیسو حجاب عالم جاسه بر بوق می چو بسوزد در جاسه گر خسته تر از من گری نیست روز فرات دو کون و طلب و بیم در تیر خیم سفر خواهد بود در تیر خیم و غم خواهد بود اندیشه شام تا شب بکیرم پست نی که خشمم از آن که نتوانم می نمایم که عانی رویم وین بادیه را پادشاه نمایند وز جان کشش افغان مدام	در بادیه فدا ده ام بی سرو پا در دار فنا چون خبر نیست هیچ نی سوزم می پیچم و می اندیشم حال دل شومیده خود میدم از مال و کون سوزنی بود مرا در واکه بر خست جان شیرین از دست نی با خرم ز خویش نی خیم از دست شده بی سرو سامانی چین با ناکه چو گوی میروم از هر سو از باطل حق سینه گیر و دل زان می ترسم که زانچه بر من بطلبم زین خیمت اگر ز دل بر آیم بیک خیمت و خیمت بیکانی نیست بسیار بخون گشت تا آخر کار امروز در شمع بویه که منم ایلم گرچه خیمت کسای بی خوابم گشت سفرم همه آتش اندیشه بسوزد چون زینت بچل می نتوانم و امروز اگر عمر وین علم گشت زین خلوت دین و دین گشت چون کار جهان بی زنا بماند	راه از پس پیش می ندانم چه کنم کارم همه با نظاره با افسانه است خز نادانی می ندانم چه کنم کس را چه خبر ز درونی در مانم در دریای فکرم از نادانی وین شور و رون زهر کوی نیست چون خیمتانی نشسته ام با خبرم از پای دار فدا ده سر گردانی می نتوانم از خیم چو گمان بیرون صد ره نیز جان گریه بر سلیم نایافته مرگ برسد ناگهانی بر بوم سوزم همه جهان ناگهانی وز کار جهانم خبری نیست امروز از بسکه غم بیدار غم دیدم گر خسته تر از من بگریه خواهد بود سرگردانی نصیب من خواهد بود اندیشه مرا بکشت بد بزم هست روزی صد راه می بسوزد جانم تقاید نیست روزه رانی خیم گر خسته تر از من دگری نمایم پس من بیکه کار جهان آید ام
---	---	--	---

## باب دهم در معانی مختلفه که تعلق بروح دارد

ای که بلی روح مبتلا مانده ای روح توئی که بتسلیم منتهی ای غریب عجب تانگان صفت که در غم روزگار و در غم ای جان تو از عالم آدمی ای روح درین عالم غریب ای بازخود میاگر که ای جان برین عالم غریب بر جان تن پیش پایم با تیشین که سر و دستم دل را که هزار باره در خون ای آنکه بر سر تراز اهل ای آنکه درین صفت اندیش چیزیکه توئی زین تن سگین ای هم خیال توئی هزار آن که جان و جسمم بود گرمی دل کار و شایسته ای بکه فلک صفت بزم کرد جانی که بنوعی ندارد بانی که صفت رنگی نداشت	که اندر پی این دام بل مانده عارف شور و طربست بهر دو آخر در روز است عهد و پیمان از هر چه افتاده و بی درین هر چه هست افزون آید بی اینجه پاک و تربت چو باز ای کس که سعاد شاد آخر و جسمم به عالم بر معنی گیر بر وقت این و در شنایم با یکدیگر پیشین عالم بودیم وقت که در خطه بچون ش می پنداری که آنچه توئی از خاک بچون شستی به عالم خویش نه درین شست پسین بپای تو بنا که نیست جان تو درین و جسمم بدان که قابل جسم بود روح دل تو خزان را از کس تا یک دم تمام مردم کرد در عالم او نام بماند جاوید و بشن که صفت معنی او را	خو کرده اند نفس خانه تنگ چون با سینه دست طالی تو گر جام جهان ناک می جوئی تو ای طوطی جان چو کنی در شهر در پرده نفس ماند که نیست سلطان جهان قلم بوی او تو یوسف مصر قحطی آجان نیز ای جبر بر یک قیمت خود شناس ای جان تو هم بیکدیگر یافته انس ای آنکه هزار راه در تو نرسد و پیش پای پرده کی که جان نام در خویش غلط کن بدین ش هرگز صفت ترا صفت آن کرد زین و در صفت تو صفت روح ای که بر سر گران توان داشت نمی بماند یقین بدان که بی شکی در پندای ز روی معنی او را جان تو که تو نیست پندار ش چون دره که شسته نیم در سایه هرگز غم دنیا بسر آرد عمری	و آگاه نه کرد که جدا مانده و پندار نه میکنی تو چون کوف آخر و صندوقی نهاد و در سینه کای خاند مهندست شکری بی اثر تا آنچه توئی ز پرده بیرون آید و صفت نفس شوم صحبت چو تاکی باشی درین این چاه آخر بگذر ز ملال و ملال است گیر بر سر و جانی شکامی گیرم گوئی که هزار سال با هم بودیم موشی که بر پرده بیرون ش ذاتی عجیب جوهر بس پاک صفتی که بیک صفت پیش نه می پنداری که آن توئی ازین این جز تفکر نشود روشن تو گر جان تو در جسم بود جسم بود چون بکشند نفس چه پرواز هرگاه که پادی نشود و کم کرد چون کودکی که بود و بود چه بهره بود ز ذوق عجب او را
---	---	---	---

<p>سرمه بیه که راه بی نشانان نشینان گرفتند تو بعلی شود داد و داد سرمی که ترا سید لایعنان در پیر و دود و سپهرش آن خجستان هر خدی که کار با تو بسیار است هر جان که ز حق حقایق پنهان است آنجا که فروغ عالم جان سپین چون آینه شیشه در شیشه هر را که هم پیر و جوان تو شود تن از بی کار و شیشه سر شود نامرغ عالم شیشه و ساز خشت</p>	<p>در سر و دهان از زنگانی خشت سرتاپایت ولی شود و داد امید همه بروی دران دار نیز که دران پرده کردن کم کار از خرد و سبک کل شدن این کار در هر دو جهان غنای حق افتاد خورشید و قمر را شری زبان هم این ماند بهان این دران آنست که افتد جا و آن تو شود عیان در همه و در نظر تو نشاند در سرش قاعده از خشت</p>	<p>هر خدی که با وید باغش منید یک یک غنوشا چو در شیشه واکناه و جام آینه سازم در پرده کشیده برو چو چو هر خدی که در دو عالم افتد هر روح که هم مایه حق افتاد در عالم جان چو در میان آینه از در خفا که هم در جهان است تا دارد هیچ از این زبان نشاند رازی که بسوی شیشه میارند هر روز و هر ساله در دوزخ نشاند</p>	<p>سیدان که بقای پیوسته خشت ز دل کنی که شود داد و داد زان آینه در پرده جانان در پرده دل شین که راهت اینجا در هر دو زبان همه نمودار است در عالم بی نهایتی افتاد طایفه ای که گشت از این فر و فریاد که شود چو دران هر که که گشت آن تو شود دریا دریا و درون جان تا به پیوسته و خورشید با بار خشت</p>
<p>یا سید یار و هم دران که شمع خجسته و روح شمعان و شمعان</p>			
<p>مهی خدی که جانانی دیدن هر که که تو بیا که خدی بود آن نقطه که گیسو و دولت است قوی ز حال جان خود پنهان جانهاست آن جهان با باران ای تو در زمانه و دران خجسته دفعه ای که در آن جهان پنهان شمی که خجسته پرده بر شیشه تا عالم جمل شود از وی پنهان</p>	<p>در هر دو جهان توانی دیدن با که چه سنگ که خدی بود بگذر جهان که خجسته آن در جان قوی خیال هر گون افتاد چنانچه است و پیر و درویش یکه خجسته نگار از اوقات پیر در هر دو جهان از ابدان پنهان که به شیشه خجسته و در شیشه هر اصل که بی علم نمی پنهان</p>	<p>هر گاه که خجسته تو در دلیان هر خدی که در دوزخ پنهان خدی که تو از ابدان پنهان از پرده خجسته و پنهان تا چند جهان شیشه و دران تا چو خجسته و دران پنهان ز تو که خجسته و دران پنهان تا از وی پنهان و دران پنهان ای که در دوزخ پنهان و دران پنهان</p>	<p>کوی خدی که در دلیان پنهان را که که خدی و دران پنهان از این پنهان و دران پنهان هر که که خدی و دران پنهان هر خدی که در دوزخ پنهان و دران پنهان و دران پنهان و دران پنهان و دران پنهان و دران پنهان و دران پنهان و دران پنهان و دران پنهان</p>

در کار و دلم افت آن را ز هم عقل برین آینه منقش از معنی عشق هم نمی بیند جان که چه درین باور است دل سپرد از عشق دل زده دل سپرد این راه خطا دل خوش و شسته این از دنیا آن دل که نیست و زده دل شسته و عشق کفایت راز که دل نیست گشته آن شده هیچ و دلم زده چه بگویم دل آن که عقل است با حق فی سحای از قلوب این خوش این و دیگر سوز که دیده از دست عشق تو نم چه کنم در پیانی بنده و آزاد تیرگی که حکم دست جهان گاه از شادی و غم می فروزم بنا از غم عشق تو فریاد مرا ز دست که از واقع و غیره هم شیوه و سودا تو توان داد	جان خرد می محرم ناسا دلش هم روح ز دست و بر افتاد وز جان سپرد به هم می رسد سوی بند است این می نشاند وین را ز چنانکه هست و زده جان بر روی بر خاست خیزد به انجام و ز غار می نشاند می خیزد و گیمه یاد می رسد دل خوش تو را ز این چنین باز از خون در دیده گشته آن بگشاید بهر از بهر می کشم ویرانی که کا عقل دل جاست فی سحای از قلوب این خوش میگرداند که در جهان چه هست و خیر از این با هم چه کنم بانا که می شود ناشناخته از جان سپرد از که جان گذرد گماهی چه چراغ از غمش می فروزم کز عشق تو خور وین ناکشاد سپرد بهر از سر و جسم می نشاند هم زده و فرود تو توان داد	قصه چه بود و در آن دو جهان گفتم گشت یگان که در سال از گنج یقین چگونه با هم گشت گر چه ز دلم بهر از خوشید تبان سپرد از که ساختم درین آینه سپرد این چنین چراغ روغن کردیم میرد دل من چه از این از غما خیزد از که درین راه فرود داد گشاید عشق می کشد که در عالم عشق تا کی بسوزان فکر که کارم در کار که بصد بهر از گشت میل ای بسکه گفته اند در هر باب سپرد و ز بهر از بهر است زو که باز عمر است که می روم بتاریکی در آن چنین که دانه که نهشت گشت بیک که تو صد بهر از بهر است ز ان تیر از می جوی و بر دو جهان چراغ شده و غیب می نام صد زده اگر که کشای کرد بچاره دلم که راحت تبان می باید و تا ابد بی سر پای	کین برافراز رفت وین پاز خود صد گره و هزار دیگر افتاد کز گنج یقین طلسم می کشیم و بس ایا کمال زده راه دنیا گشت در کار گشت کار زده بهما یک شعله بهر و غنای پاک است ای بسکه طبع و شایان باز در کار که عشق جواب می دهد باز شده عشق تحسین باز دنیا سری که گشت شسته آن می کشاید که چه تبان گشت یا هیچ گفته اند از آن گشت مغرم بهر و دوشه مغرم بهر و آگاه بهر که شسته شسته است گویند بهر ای بنا هم چه کنم ای چنانچه زو و شسته شسته است کان تیر ز نیر خوشی جهان گذرد گویند که بهر از آن چه تر از آن عقل می شود وین آینه کا افتاد دل و بسوی آن چه خود نیست چون ره سپرد و پا تو توان داد
---	--	---	---

چون خشت ترست بران گلشن	و در تو بر آید بدم سینه	پای آن تو فرو شد بدم سینه
چون کیسه سوزان بر لبش	در در و در و در و در و در	آنها که درین در و در و در
گر چه چو فلک بی گشتن	بسته عشق تو بستم باز گشت	دل سر تو در بود کس باز گشت
هر کس خبر می یابد از تو مرا	جز آنکه شوق تو در شمع نیست	جز در تو در مان ل شمع نیست
آن قصه که از تو خوردم آن گشت	تو می بینی زده شمع شمع	حالم ز سرخ خسته خرم نیست
آن قصه که در بیان یا مرا	و دل پاک من بگوید با تو	بجوهر پاک من بگوید با تو
صلوات بر ابرار سال گشت	ناگفته و ناشنیده خواهم مردن	غم گشته و رنج دیدم چه مرده
هر چند که بوشنیر جان دلم	چون دیده گشتیت ز تار و دود	چون کار ز دوست رفت گفتار
جان دل من گریه سر است	و در دل گویم والدان گفتار	گر جان گویم عاشقان دیدار
سر دل جان سر بر آب گشتند	جان من که خبر ندا دیا هم که چه بود	دل رفت و نگفتند به تانم که چه بود
چون پرده بر افکند و شود آنچه	و او نه فرم و نه دیکه گران داد	عمری دل از این خنده تن خوان داد
سری که میان جان با مان	هم قصه یاری بنویس آن گشتن	هم قصه یاری بنویس آن گشتن
انگلی گویی و آه عشق گوی	ببرید زبان بی زبان تو گشتن	جانی که بر تو زبان گشتن
وزیرین بر عشق ورمی طای	و درم زنی از تو که نباید دوا	در زقران روی سیه باید دوا
چون آگاه او شستند ستار	ز آنجا سخن نیست به از کوتا	چند آنکه تو سر حقیقت خوا
آخر گفته چو دم از برستی	و آورده هر کس هم روی بود	اول میلیم از همه حوی بود
گویند بیا کاش که می بیند	چون بینم مرا این حال بجا چه	نکرده وجودم بدل بجا چه کنم

بایست و دوازدهم در شکایت عشق و هم کردن و سر ما

آواز آید که در جهان فزون	شیر طبعت پیشین گشتن	آواز آید که در جهان فزون
چند آنکه شده هم جهان با تو	ماهیچ زمین کنون زده است	چند آنکه شده هم جهان با تو
وین کافر نفس تو در شمع	زین پیشین بر این دنیا	وین کافر نفس تو در شمع



گفتیم که تو نفس پیغمبر دل بپاش	در درگاهش پادشاهان در درگاه	اندرونش آنکسی چه گویند آخر	گو غرقه ریاست نیست فتنه چو
تا که تن نه پیش رخ فریادی بود	در خرقه شوق کفر نشسته چرخ اسی بود	بسیار که بشویم و بهی نشویم	تا آخر عمر چنین فریادی بود
هر دم که نفس بر لبم بازند	باسوز دلم سستینه آوازند	هر شب بهزار غایتش ندیم باز	چون زور را که کثرتی آغازند
فغانی در دم که نفس میگرد	گفتم که ریاضت و پیش بر گرد	چند آنکه بجد لاغرش گردانم	از یک سخن فروغ فسرید گرد
از آتش شعله جگر می سوزد	وزن صحرای بهر خمر می سوزد	چون پاک شود دلم که نفس میسوزد	هر خطه بخور و گرم می سوزد
خون شد جگر غم غم غم غم	و بهیم بری که هست در پیش	بهرگز نرسد نبوش توحید دلم	تا که دم نفس می زند پیش مرا
و در آنکه نوید آمدین غم غم	بافس بدین پیشین می بنشینم	چون شیر می شد و میوم و سر زین	صد شیر و پانگه کورین می نیم
کاسهم رنگ نفس شوق بود	کاسهم ز شرم بر آتش بود	گفتی خوش باش چون دوست	با اینهمه سنگ بادر و شوق بود
آنها که رام از پی این کاس بود	و کشتن این نفس استمگاز شود	در پوست هزاران پانچ پست	چون مرگ در آید بهم پیدا شود
آنجا که نای نادران با باد	بیاغی افس تیر باران با باد	بگذره که ست می بود و فرج تو	از بخت چه آید که هزاران با باد
این نفس می گردانم در ستار	و آنکه می سست می گوهر تو	از در آتش جگر برای سوز سست	هم بوی می ز غم غم غم سست
ای دلم به باد زوار و نواز	آلوده باد و در بان کنگار	کاری اگر کشیدت بجز خوش شوق	که غم را بر ستی که ای پیر دار
هر خنده کفری کار که کورن اختر	بجاده تسلیم فرو کن اختر	و فغاند استخوانی آجر با گد	ستوانی زیست دفع او که گد
زور که دلی در زبان کار شد	بگشت ز دین آنکه بسیار شد	صد شمشیر باغی فر شمع شمع	یک شمشیر برای تو پنهان شد
تا بهم با ملای نا آورده	کای غم که کشتای نا آورده	بر زور هزار جگر شکم بسته	و آنکه می بچکان نا آورده
گاهی سوس ز غم غم غم غم	گاهی سوس ز غم غم غم غم	تو را می وجود تو و سیاه غم	خشاک باند و کینه می غم
تا بهم کفری سوز غم غم غم	نی صفا چشمه بدست و در شام	گر چه چو خاک غم غم غم غم	سنگال تنه و به بر یکا غم
کایا شوقی که کفری غم غم	کیر غم غم غم غم غم	دین نیکه اندیشه غم غم غم	دور و دین غم غم غم غم
زور که غم غم غم غم غم	کیرا کینه غم غم غم غم	نپا غم غم غم غم غم	چه کار که غم غم غم غم
چرا بدلم که غم غم غم غم	با دست می کینه غم غم غم	بسیار و فغان و دین غم غم	خمر و به و غم غم غم غم
مسکین دل من غم غم غم غم	عمری علم غم غم غم غم	از بهر چه کینه غم غم غم	فی الجمله چه کرم غم غم

گرچه چشم من سست گشت بودم	اگر گوشه نشین گنج خاکی بودم	در که در جهان بیاورم و بدم	در آید زنده بیدار من می بودم
سر جان که بیاورم و بدم	در شمع بزم و رفتن بیاورم	بچاره دل که در اندیشه می	در قطره که می آید و دریا می
هر دل که بیاورم و بدم	در دل که بیاورم و بدم	اقبال که بیاورم و بدم	بچاره کسی که در بدو بیاورم
مردن همه در دوی چرخ تو آن	من ناله بر آورم نفسی چه تو آن	در دست که در دنیا بیاورم و بدم	بیاورم کسی که در دنیا بیاورم
کودل که بیاورم و بدم	گو گوشت که در دوی چرخ تو آن	آن ماه جمال می بیاورم و بدم	کودید که در تابیر خرد از دنیا
گر دیده بودم و بیاورم و بدم	مستغرق و بخت بیاورم و بدم	چنانکه بود وجود در یار اتم	در کوچه شغل چرا بیاورم
چون می توان بیاورم و بدم	و فوس بود بدین بیاورم و بدم	عالم همه بر مانده افلاست	تو گشته و بخت بیاورم و بدم
ای و طلب که در کشتی مرده	در حلقه بیاورم و بدم	ای در لب بیاورم و بدم	در ای بیاورم و بدم
ای جان تو در پرتی بانی قانع	گشته دل تو بیاورم و بدم	این خست بیاورم و بدم	سلطان بیاورم و بدم
هرگاه که در معرفت بیاورم و بدم	هرگاه که در معرفت بیاورم و بدم	چون که در معرفت بیاورم و بدم	گاه آن بیاورم و بدم
چون مرغ و دم حاصل بیاورم و بدم	چون مرغ و دم حاصل بیاورم و بدم	چون مرغ و دم حاصل بیاورم و بدم	چون مرغ و دم حاصل بیاورم و بدم
ای و بخت که در کشتی مرده	ای و بخت که در کشتی مرده	ای و بخت که در کشتی مرده	ای و بخت که در کشتی مرده
در ناله همه جان که در دوی تو	در ناله همه جان که در دوی تو	در ناله همه جان که در دوی تو	در ناله همه جان که در دوی تو
خو عقل که در دوی تو	خو عقل که در دوی تو	خو عقل که در دوی تو	خو عقل که در دوی تو
چون در دوی تو	چون در دوی تو	چون در دوی تو	چون در دوی تو
چون بیاورم و بدم	چون بیاورم و بدم	چون بیاورم و بدم	چون بیاورم و بدم
جانان با هم غرق در دوی تو	جانان با هم غرق در دوی تو	جانان با هم غرق در دوی تو	جانان با هم غرق در دوی تو
این کار که در دوی تو	این کار که در دوی تو	این کار که در دوی تو	این کار که در دوی تو
در یاد تو بیاورم و بدم	در یاد تو بیاورم و بدم	در یاد تو بیاورم و بدم	در یاد تو بیاورم و بدم
گرچه که بیاورم و بدم	گرچه که بیاورم و بدم	گرچه که بیاورم و بدم	گرچه که بیاورم و بدم

در عشق خفته غم خورده خفته ام ول دلم خفته مال جان می باشد چون طاق عشق تو نماز ختم در کفر عشق تو که دینار نماز جان شود عشق تو بر جان آهی که ز دست غم بر آرم بی تو هر روز عشق تو ز سر گریه هرگز نشنیده ام تو ز نار زده تا کی ز جهان شوی خفته ام در باستان جهان تو خفته ام	در عشق خفته که جان باخته ام در کفری زلفه آیدان می باشد در درد تو چون غم که آرم آخر تا غرق شویم ز غم خودی کار نماز تن خواند عشق بر پیشانی زان آه جان هم بر آرم بی تو هر شب غم تو ماتی در گیسو در چشمه خفته تر بیا به آب تا کی ز جهان شوی خفته ام در باستان جهان تو خفته ام	در راه تو هر چه شدم محال خود چون محبتی گشت ز پیدای تو در عشق تو هر جا که میباشم ببینم روزی که آرم تا آخر کاری عجیب نهاد ما را با تو نی طاق آنکری تو باشم که می نی ز سره آنکری ز غم بر جوی گر تو همه بیدارتری کسی باشد حقا که هیچ می نیرزد و همه کن در هر قدری هزار سر کوی هست چون گلشن نیایی بی جای سگ گر زلفه شد در گشتی دمی کند چون سگویی که سر نیم اینجا چون نابود شدم محال بود تو آخر نه پندگی تو نه غمی نیست چنین یک خنده که دشمنه سیدار گیرم که بقا تو بیایی در دست چون خلق جهان بدو گرفتار گر ز غم نیاید با برایش روز با خج سیه که نه بی سرو پای انیت غم ماکه درین تخیالی	در با ختم و بنویز بد باخته ام در دیده تو عشق تو پنهان می گر دم همه به هیچ ندارم آخر بازید چنان شام که آثار نماز نی روی گشتن نیارای بی نی ز سره آنکری دم بر آرم بی تو نی طاق آنکری ز غم بر جوی حقا که بیداری او به خواب از هیچ چرا این همه غم بایست خاکش بر سر که خست آنجا بوند سگ نه کسی گلشنی خواب بود ورغوبه شود جهان سر دمی پس این همه به که فر و آرم هر کوی که بود که نماند و انکار این گلشن هر دو در چند واهی کرد تو دشمنی من نه چو اداری دوست آخر نه بهائیت فنا خواهد بود تو که زدی بدو گرفتار شد سیدان تو که آن ملکیت کافر دعا کوزه توان گشت بر سر ما را غم خویش را می نکنند
---	--	--	---

جان می

جان فانی و بدوق زندگانی سیه	تن رفت و هیچ کامرانی نرسید	و این گشت و شرب که پیش می خواند	هرگز روزی شادمانی نرسید
هر دم که ز غم جو جانم آرد بیهوش	از زندگی خوشتر آید عجبم	نعم هم همه گشتند و غم خفا نیک	یک روز خوشم نبود و خوش باشم
بوی که بجانم تحریک می آید	از بهر ملک جان من می آید	تا چند کمان کشم که هر تیر که من	می اندازم بوی من می آید
که خسته لکن با نیم موسی وار	که گشته نام اویم سیحی وار	هر خطه بسوزنی و گر ماند باز	در رشته کشم من هر دو که سوزنی
تا کی با شتم عاجز و مضطرب مانده	بادی در دفاک بر سر مانده	هر روزم اگر هزار درگاه بشاید	من آن همه در چو ملقه برور مانده
روزی که نه دل قصه و مسافر بخواند	یک شب که در حوض و قیام بخواند	چند آنکه حساب برگزینم با خوشی	چه سود که بایست با من بخواند
امروز منم چای تن در مانده	هم من ببلای رخ خود در مانده	مشوریده دلی هزار شور آورده	خیر نفس بخوانش در مانده
در عشق چون کسی نی بجای شود	با چون ل من لی بجای خورده	یک زده ازین باب که بر جان بستاند	بر کوه اگر نمی باشد پاره شود
تا کی خور از چهر و لبیک کشم	غم در دل جان آرزو من کشم	در دی که نلک کش تاب این غم دارم	چون لی جانم در دلم چو کشم
هر دم دل من چرخ نیاید	هر خطه نیازی که زندی دارد	یک قطره خون بر آید ز گداز	تا طاقت حاد و دشت چو دارد
بر دل غم زمانه جاری دارم	در دیده که هر مرد خاری دارم	نه هم نفسی نگاراست دارم	شوریده دلی و روزگار دارم
جز خجری هیچ جنب نیست مرا	و ز اهل نظر هیچ نظر نیست مرا	هر خند که بعد از غم می آید	جز خند که می آید و گشت مرا
بانا اهل کینان غم خوشم	اوسا که او نیز خوشم	بانا اهل اگر دمی نباشم	خدا که زنده است و فرخ افروزم
گرفتند اهل همان غم ازین	مردن بیازا که نباشم تا ازین	بانا اهل اگر نباشی بودم	دو رخ طایم که آن نباشی بودم

باب چهاردهم در غم و دنیا و مرد و ناله و شکایت و اندوه و غم

دل من شکوهم و بی راز	در کوچه بین نفسی باز یافت	از درد جانم که تو در عالم گدا	هم به جسته ام و در دلم آوار یافت
دل من هر غم غم می دستانم	دل خسته بر نشسته هر می دستانم	من به هر غم غم می دستانم	هم به هر غم غم می دستانم
سر راه عالم در سینه بشنید	سر دفتر هستی علمی بشنید	با هم نفسی که نفسی دستانم	با هم نفسی که نفسی دستانم
در داکه هیچ زو که ز غم نشسته	همراه دین راه در غم نشسته	هر چند که ز غم نشسته	هر چند که ز غم نشسته
این سو که غم است با که غم	وین سو که غم است با که غم	این سو که غم است با که غم	این سو که غم است با که غم
نیمه دل من خسته بر سینه	چون خوشی تنی ندیدم چو نشسته	چون غم نفسی یافتم و در سینه	چون غم نفسی یافتم و در سینه

باب انزو و همراز و مستی و ملاقات و ایامی و نهایی و غیره

<p> خواجه که زید و محمد علی بیرون  تبریز بیرون و بیرون بیرون  انکی بنزدیش بدید ایستاده  فی جیاتی کارا گشتن بشین  ما بر خاک و پاشینی ای دل </p>	<p> در بر دوشی دلم آلی بیرون  با سستی دوشین تنسب کردن  نشینی دوشین افغانی است  سجاده تسلیم فرو گشتن بشین  در رخسار کنی زینت بیرون </p>	<p> چون سوگو که از خمیر بیرون  چون بی تو آن است بیرون  چون بر سر کعبه زار ایستاده  چون در خاک و بیرون  سوز کعبه کنی گوشت زاری ای دل </p>	<p> از هیبت هزار عالم آلی بیرون  نیشسته تنج دارا آفتاب کردن  نیشی بنشیند که سود بیرون  نیش در کعبه نشین رو به کردن  بنی که در آن گوشت زاری ای دل </p>
--	--	--	---

ای دل هر دم غم و گریه می خور	کردن بنده و تقای گریه می خور	و آنکاه و سری که خاک ده خواست	بر زانوی اندوه و درون خور
چرخ در و ترا تا باید و تاب نیست	گرشاد شوی خیز نقصان نیست	هرگز ز طلب هیچ چیز نشین	در اندوهی که هرگز نشین نیست
ای دل هر چاره تو بجا نیست	در گشته نشستن تو اگر گیت	نانت جاکرت و آنچه خواست	هنیست علاج تو که یکبار گیت
این شبیه که اکنون لایق است	کجا کم آشنای و بیگانه گرفت	چونش دخی پیش سر قاتل سینه	در کوچه اندوه که کشته گرفت
جان خوشی خوشی بر باد است	خود را بدار و بر غوغا انداخت	اندوه همه جهان تنهایی خورد	بیش دوی گیت بفرود انداخت
اول دل من بر غوغا نیست	هر دم بهر اگر گشته شود است	و آخر چه پدید کان همه سپرد	از جمله طمع برید و غوغا نیست
در دوزخ است که طلب باید کرد	وینفس هر پدید را ادب باید کرد	در ز طلبی در غوغا نیست اگر کرد	خند آنکه باید طلب باید کرد
در عالم مرگ زنده گانی دوست	در هیچ جهان گنج دوست	خوش باش که در مرگ زنده گیت	آنکاه که شکر کامرانی دوست
مردی چه بود و زنده به قمار بود	آزاد دل و ز آخر بود	کاینک با طمع بظاهر بود	نظارگی و خوشی و صابر بود
از جز و بسو کل سفر باید کرد	و از کل حکایت گذر باید کرد	چون از سر خیز و شوی از سر	آنکاه که کل نظر باید کرد
هر بنده که بند پرده در راه	این پرده آستان گنج باید	در پیش قدم بند پرده آستان	مشیت که پرده پرده بر خواند
گردی با ریش و ریشا نیست	و فیل تنی چه مور ریشا نیست	نشین که ریشا تن خیز نیست	ور نشینی ز ریشا نیست
تا کی باشی چو آسمان و زمین	در سیرق هم شوی چو زمین	گر صبر کنی صبر کنه کار نیست	در نه پس خوشی و صبر نیست
گر چه خاک است که پسته در می	آفریند زین پسته نیست	ای پسر که دویدم من و غوغا نیست	آهسته ترک کرد و آهسته نیست

باب شانزدهم در فضیلت کردن و اندوه و در گریه کردن

ذوق شکایت و چشمه دل حاصل	مستی که نه از شنیدن حاصل	آزاد که بجان سحر حاصل	با دیدن زبان بران حاصل
فرخ دل آنکه مرد و حیران و گشت	صدقه افکند و گشت و گشت	اندوه بود و زنده و گشت و گشت	در دوزخ و گشت و گشت
خود را بطریق چاره می باید کرد	ز خلق جهان کناره می باید کرد	همه دلی بخون خوشی باید کرد	همه لب به هم اظهار می باید کرد
امروز دل خنجر پیش روی تر	در اتم فرد سیاه پیش روی تر	چون خنجر و هم هم در دنیا	دور از دنیا و خنجر در دنیا
ای دل چو شکر و شکر و شکر	لبه بر هم نه امروزی و شکر	در هر غمی چو شکر که شکر	در پرده خوشی و غمی و شکر
تا چند نمانی که بخت خوش	در کار کنی که ز نشینی نه امور	بکشی لطف به بیت که یک کافه	چو یک کافه به بیت که یک کافه

ای دل شب روز چندی نشینم	ما چندی دهنه کوشی نشینم	چون راز تو در گفتم بخوابم	در قهر نهاد تو خوشی نشینم
ای دل سخنم کرد و خوانم	از غلغله شون بوی منم	عمر سیت که تا زبانی از سر تا پا	دقت که گوش کردی کنونم
گر بجز تو در شوم نشینم	بی مشعل و خروش نشینم	بسیار بگفتی و پشیمانی ازین	گرفت اند خوش نشینم
کز آرم و نشان من تو هستی بود	کس غم جان من تو هستی بود	ای کاش که اسرار دل چو غم	سما زبان من تو هستی بود
چون کج دل ز تو کج بودم	دو کون زیر پای بسیر دلم	ای بس غمی را که سرم کردی	که بگویم و فرو بردم من
در قهر سیاه چشمم اولی تر	صافی دل در دوشم اولی تر	چون صبح دمی اگر برآرم زجا	رسو اگر دم خوشم اولی تر
در عشق تو از یک خوش آوردم	در یک سپهر را بچشم آوردم	چون با تو خروش و بوش درنگ	رفتم و ز بانای خوش آوردم
هر چند که نیست هیچ از حق تا	سر دشمن و دشمن چو ای کا	کمان که فرو شو و گنجی کش	سر بر سر آن کج بر سر حاکم
چون بر فغانم چیزی بر سر	چون یک در آید به عالم در چو	چون نتوان کرد با گشتن	انگشت بلب باز می در و غم
دل دلی عشق زار و پان سید	جان سکن و راز عشق و جان	سری که هست و سر آن ختم	چون پیدا شد ز غم و غم
تا به پای بجای می نشینم خوش	سری ز خاک پا کشی بشینم خوش	چیزی چه بر روی که ندانی آخر	نظا که خدای می نشینم خوش
هر چند ترا محرم همه است	صبری میکنم که عمر بسپارم	گر بهم مالی و ترای نیست	دم در کش و میج کت کاری
تا کی سخن زبان خروشان دارم	نور و صفت چو باره نشان دارم	ما چندی کنی منادی گویا	گر تو سر وادی خوشان دارم
از خلق جهان باید روی پوش	بی رحمت آید بختی نبوش	ما چندی زنی ای دل برقی	تو خاتم وقتیش می نشینم
آزادی تن تو کوشی باید	جان تو سخن نبوشی باید	گفتی تو که مرده چون می باید	نظا که و خوشی باید
آن که کائنات کار عالم زنی	از دست زمانه دست برهنی	هم غصه نذر کار و هم غصه خوش	مردانه فروی خونی دم زنی

باب هفتم در خاموشی کردن

تراهی که دلت محرم همه است	بجو شو و دلائی این کار آید	بر کش نیسان و جان آید	در دانه شو تا چه پدید آید
هر چند که در صد زان استادی	عبادت نیست که سر بجا آید	خود روح ترانای نیست	آخر تو یک پرده چه باز آید
نی زبان بیا به این چو خوش	نی باطله قندای پر دشت	در دانه چنان من مشغول شوم	که نقش نهانم توانی برد
که سخنم که در دوشم نشینم	ما وید مشغول خلق منور شود	آخر چه بدوی نهانم نشینم	عیسی خود بهر پیش مشغول شوم

در راه طلب مرد بهشت باید	لیک یک جزوش نقطه حکمت باید	در روی نایبش جهانی که پرس	در چشمش پادشاهی که پرس
ای مرد و زنده مرد چاره بس	از غیشش شوی وانی واره بس	در باطنش لیش کن سفر وانی	در باطنش لیش کن سفر وانی
تا مرغ دل تو بال و پر کشاید	این واقع بر جان تو در کشاید	از عقل خفیه بوی سیرانی	از عقل خفیه بوی سیرانی
تا کی دل تو گرد میان برسد	چون نیست پیش کنز اساقی	این بنیله آسمان شکن خسرو	تا مرغ دل تو از میان برسد
تا خنده آرام و نه لاشه پنهان	نی نهان و نی سرتافش	کی دارد سر و کلاه کافش	نی سرتافش و نه در و در پنهان
از عیب اگر هست نشانی مردان	آن نیست باید بر زبان آوردن	کمان چیر که از دست باشد گزاف	و شود از دست چیران آوردن
گر مردی راه نهان بایستد	صد بادیه را بیکان بایستد	گر سنجی ای که راهش انجام	منزل همه در و در بایستد
خواهی که عشقی بهایی برسد	باید که بدینا افغانی برسد	هر چند که راه بر سر او نیست	می روت و تیرس تا بجای برسد
عنائی که زان کی را باید کرد	مردانه خفته قضا باید کرد	جان را بر سر تیغ خطر بایستد	دل را بر تیغ خطر بایستد کرد
جان که ز تن جیل می باید	بر شرک غم بیل می باید کرد	دل را که بر پشته مروتیست	هر خطه شکافیل می باید کرد
تا خیزد نیستی و هستی ای دل	در هر دی که مقام و هستی ای دل	در میدان گز و زنده خواهی بودن	به زان که قرب و دهانی ای دل
جانی که در گشت با دشمنی دیگر	شهری که در گشت با دشمنی دیگر	تا بسته و ام سرگردانی نشود	ما از اندر و دست بجای کی دیگر
آن گنج گیسو و طلب آن گنج	وزیر طلسمت از آن در گنج	و آن بکر که در و کون می قطفه	آن خواجه که جلوه بر خود گنج
مرغ دل من که بود چون بایستد	و افتاد عشق بر شمشیر سودا	هر خطه بصر بر عالم برسد	اما یکدم فریاد جانان
نه جان ره جانفروانی و بایستد	نی دل در دلکشای خود بایستد	مرغ دل شوریده من آرامی	و قتی گیر و که بجای خود بایستد
وقت که دید که بیدار گفتم	یکدزد نه افوار و نه انکار گفتم	هر نام که کوه چهل غم افست	بفرودم و اندر سران کار گفتم
در عشق تو بردی که مردانه بود	در عشق تو بردی که مردانه بود	تا کی ز بهانه همچو پروانه بود	در عشق تو بهانه عجب فریاد بود
در عشق گمانم و عیان بایستد	ترک بد و نیکی جهان بایستد	بگره گوشت که ترک بایستد کرد	بی آنکه چاکتی چنان بایستد کرد
گر مردی میان من بایستد	بر پای فتاده سرگون بایستد	تو پای برده و زنده و سپهر	خود را و گویا بستان بایستد
نه بختی و نی سفر واری تو	هر فقه که هست به گداری تو	صد قافله در هر نفسی سنگدرد	ای بخیر و خیر و خیر واری تو
چون تو غم بی شمار خود خواهی	در دول قهر و غم و غم واری	در خاکستر نشین و زبون بیکد	گرامی و زان که در غم واری



آنجی که هرگز گوشت سودا دارک	در آن همه ماتم تو تا شاه دارک	نوش می خوردی خفت کردارک	در پیش چو در چو در کارک
از بسک غم و سیاه رخسارک	نی کار کنی زنی غم کار خورک	سرمایه تو از همه عالم غم است	بر باد که غصه بسیار خورک
از برف خاک بر در زرخوشی	رسو جهان پرده در خواشی	از خواب آسای لگشسته زورک	تا چشم زنی خواب در خواشی
چرخیکه در یک پرتاب پیش	بشتاب که کارت بشتاب پیش	گر خرقه شوی چه سود چون پیش	بیدار کنوشی که خواب پیش
کی نیاید فتنه ترا که بدی باشد	جان سیکه و خصم خردی باشد	کارت ترا که گر خورنده گدا	تا بر سر بکاری خودی باشد
انجی دوست لگرتو شد از خوشی	تا کی زبوا برسد کار نوبت	اول قدمت لبت انبوه بود	چون باز لگرتی بدار خوشی
اول قدمت لبت انبوه بود	کایت نخست لب بود که بود	گر که خن ترا بدید کار	در کار شود بنا غن اندوه بود
ای بخیر انجی بجان در بند	وز نیک بد خلق زبان در بند	چون کافرا بر کناری بود	این کار گشت از لبتا بر بند
تو خفته و عاشقان تی بیدارند	تو غافل و پیشان همه در اند	تو بکاری و چمن غمهای بود	اما همه ذرات جهان در کارند
ای دمی ز دست خنیش بی تر	افکاره با هم کن که دمی تر	تو هیچ نه در که توانی پیوست	با لست جنگیده با دمی تر
دل بسته دمی چنگ راو کن	جان بر کن که نه نثار او کن	بنا بر سر کار زود کار از سر گیر	بس کار و سر اند صبر راو کن
گر کیمت در یک سر به بود	بر باید خاست از سرستی بود	در عشق بسیار از آنکه سر نایم سر	تا تو کنی زبان ندر و سود
هر دل که ز سر کار گاهی نیست	و هر موی ز راه ناماهی نیست	انوس بود که خیر خاک شوک	بشتاب از که نه خبر خواشی یا
بی رفیق مزین اندیشی	بر غیبت که در تنوی اندیشی	مردان جهان هزار عالم فتنند	تو برو و قدم بنوی اندیشی
گر مایه ناید سر کب سوی تو	مسکونه در سر بر سو تو	ای بخیر ان چه بیوفالی باشد	تو نیست به و کرده باور تو
یادست ازین هر سو همی باید	یادست دست هر سو همی باید	گر کیندن دولت بر آبی او	تو پیش آن نفس همی باید
هر گاه که گوهر نیست جو سته	تا به بخوبی بچو قربت جو سته	چون نسبت خود برست از فقر	نسبت با بی هر چه نیست جوئی
ای خن چو از تیافتند آخر	آلده تا بوده بر فتنه آخر	ای بخیر ان در دو نگاه عظیم	خالی نگذارید و خفتن آلا
آزاد که گشت کلی سس باید	از عمر دراز حاصل سس باید	بر تر زود کردن نرنگی سس باید	ای مرده دلانی نه دلی می باید
کو پیش بر سر هر دمی باید بود	گر پیش اهل در دمی باید بود	این کار بر سر هر دمی باید بود	کارت بر سر هر دمی باید بود
باید بچو چو هم در دست باشد و دشمنی و در کار تمام چو در			

تا بوی بر آگنده توانی بودن	هنگامی که اگر نماند توانی بودن	از یک یک چیزی باید مردن	تا بوی که بوی از تو
تا تفرقه بود بهر سوی از تو	که هست چه پیش از تو	تا بهیچ کس از تو	تا بهیچ کس از تو
ای مانده بخش در کمال	برگزیده بخالی که پیش	از هر چه بان نهایی پاک	از هر چه بان نهایی پاک
نی جان صفت ره گوی گریز	نی فلک طلبی فانی اوی گریز	هر چه کز آن در دل جای گریز	هر چه کز آن در دل جای گریز
چون نیست کسی را بی تو	جز تو که کند در دو جهان تو	ای مانده به یک دم زنده آگاه تو	ای مانده به یک دم زنده آگاه تو
شده بر تو جهان بی رخ آگاه	که در جهان سیاه و در بی راه	اورا تو برای خوشی نهی	اورا تو برای خوشی نهی
بس رخ و بگویند آن غمش	که خوش بگویند آن غمش	زیر که برای سوزنی نهی	زیر که برای سوزنی نهی
هر چند که برون و درون	مشتی که در سحران غم نهی	هر روز هر روز به خوشی نهی	هر روز هر روز به خوشی نهی
گر جان در پرده دین آید	با دوست بهم پرده نشین آید	و آن کم که در دین و دین	و آن کم که در دین و دین
اورا فانی از رخ فرزند بهر	مراد نهی ز خویش چون بهر	هر چه که هست بهر	هر چه که هست بهر
گر سحرهای که باشد نهی	از تفرقه پاک غمت با غمت	سزای تو غمت آتش آغما	سزای تو غمت آتش آغما
در عشق وجود خود بر انداخته	با خوشی و خوشی بهر	و آن که بهر شمشیر خود	و آن که بهر شمشیر خود
دیوانه اگر تیر زنجیر است	تا شیده تو تفرقه بهر	سزای تو همه بهر	سزای تو همه بهر
تا چند ناز پرده پیش از آن	در نهی تفرقه پیش از آن	و آن که غمت بهر	و آن که غمت بهر
پویست تو یک یک بسیار	کس که قبول غمت بهر	میدان یقین که در میان	میدان یقین که در میان
آنرا که بود سر کس بهر	همولی او غمت بهر	که تو که ماند بهر	که تو که ماند بهر
شاید آن کمال غمت بهر	است تو بهر غمت بهر	گر سر و جهان که است	گر سر و جهان که است
هر چه نهی بهر	هر چه نهی بهر	می باز بر دراز یک یک	می باز بر دراز یک یک
تا بهر می خوش قرار بهر	پندین بهر غمت بهر	گر غمت بهر	گر غمت بهر
بگذر خیالی آن کمال	کمال بهر کمال	چون بهر	چون بهر
گر سحرهای که خوش	هر چه بهر	هر چه بهر	هر چه بهر

ای آنگاه که بگشاید خود را پیش کر مردی که بفریاد برآید تا آنگاه دلی بود که گری تو	در پیش چه کرد و پیش نه پشت از سر شد و بر او چو کر سخن بعدی نپذیری تو	بیرنگ که ز خویش جویست او چون نیست بجز کلفت از دهنها هر خطه که بی حضور او خواهی بود	او با تو همیشه تو با خویش نه این سر جانیش با کمال کافر میری بدان اگر میری تو
باب نوزدهم در ترک نفس و شهوات			
قانون و خفته نشد می باید گر جان بر دشمنی ترا جان تا آتش از سر جان تو آتش گفتی که نشان که چو آتش آرد مستغرق شد بدین بلا آید را هر دو که در کتب چنین باری	چون شمع بسوزند می باید و در دو به جلا و در آن نیست و پیوسته از زمان تو آتش از سرش خود چو شمع می آید و عشق بلا کشی خطا آید رست مردانه بجان کش چنین باری	کارت بمراد این جدا باشد هر ناگامی که شاد این طاعت را بجز ناگامی که هست چون شمع آتش نشانی که شمع آتش افسانه عشق کار تا کی گوئی مردی باید شمع تا به جلا	ناگامی شمع که بنده می باید بود سید این بختین که کار ایشان کامی با بندش که از آن توان چند آنکه فرا پیش سر و پیش این کار با نسانه که آید رست و طاق بند جامه چنین کاری
این کار که علم بخوان آرد دل غریب خویش جلا از غم آرد بترک نشانی گرفتاری من امروز تم که غم دنی ایست چون در ره چنین نیاید بر نی درین دین و دین و دین چون من گشاید طبعی چه کنم ای دل که بفرنی بدین عالمی خود را بجهان خود چه آرائی تو ای تن که با غم است میباید چون که در شمع کشت	پیدا نشود و کسی کان آرد زور و زور و زور و زور آرد برتر زهر از غم این غم آرد نی و انانی تمام دنی آرد بر خاستم و کافری بنیستم بر حرف بی نماند انگشت مرا با غم نفس غم چه کنم بچاره توانی که غم غم می چون خاک بوی چه او پیاسه تو وز روی و ریاضات میباید تا تو به نه اوستی که گریه هست	کاری بود که تربیت باید کار هرگز نکشد ز سر کوناری گرویده دین بین که بر دست شوریده دلی شفته حیرت و امروز نه کافری بنیستم گرفت دین و دین و دین گویند دین راه چه غم می کرد نی و دین تمام نی و دین هم که گشتی تو با نماند ای بی حال هر فعل که میکنی با دین که بپوش چند آنکه بر سر فراری است	هر که که بل رسیده جان آرد کین سروری او ز کوناری یا از قدر چه جان نگویند تن بر سر کردن فتاده سر گردان دانی چون چنانکه هستم مستم تو چه کنم غم تو گشت مرا نی و دین دین دنیا چه کنم که آن که این دین و دین خواهی هر چه که از خویش را فرانی تو کو خلق بدان چه خالق میباید عالم عالم غم و دین و دین

آن روز که در دشت و شکار می‌رفت در میان راه او پیش از آنکه به دست در هر چه در کام می‌باید بود بایستد بمانش پیش باز بماند چون باد و سرانجام به سیر خدای که عید به هر چه هست به دل می چیز که بزرگ بود می‌پروردی کوته نظر او را کار نمی‌دارد و محبتش تو می‌داند و خوشی مستحق آنم اگر چه در کوفت کین بهانه از بر تو شست	آن روز که در دشت و شکار می‌رفت آنگاه که در دشت و شکار می‌رفت در کفر نه تمام و در ایمان هم بر روی ریا و عجب و حسد کاهی سر او را می‌گذاشتی آن دم بد بخدا و روغی چون پرده بر او افتد چه بد است ی پنداری که کار تو سر است آخر نه خود و خویشش ای خواهد بود که در دشت و شکار گر نه بگو زبان خود شست	که به هر کار و کارگاه می‌رفت به پیشش پیش او چو کردی در بخت نه تو خام می‌باید بود نی مومن علی تو نه کار هر کی که بری تو بی خبر خدای فردا دنیا پیش خدا چو کار فردا چه کنی بخاک خون بگردی نه از صفت انکار کناری بستج چه و آن چه در پرده لیکن خود و زبیران کی بود تق در غشش نه کوشش	تا چند فکر نفس مشغول شست بر دل که تمام از سر و کمر که خاص نه تو خام می‌باید بود ای در که در راه وین نه هر چند که رنج به پیش خدای ای که از کار و کار و کار امروز چه جلد به خاک گردی نی در ره اقرار قدری دار خود را چه جز خواب و غم و باری چون بخوشی از جان می چون بگرانی از شوم
--	---	---	--

باب هشتم در دل و بار کشیدن و بیگانه شدن و فرمودن

تا آن روز که در دشت و شکار می‌رفت تا تو نه می‌خواستی من چو چون کار ز دست جدا کرد چون کار به دست من می‌رفت که راه پایی خوشی من است آخر که می‌یاد توانی کردن که کار به جان که بدی هم روز سو او را می‌باید بود ای بسکه چو غم خدای خدای	که هر دو جهان به زیر گردن من بخوایم که راه با هم سوزی چون کار ز دست جدا کرد که پند به اختیار خود خواهم کار از تو و توان راه خدای کردن کیفچه به هر چه هست تا چو بخود کنی تصرف و خویش از پیشش و راه نیایی که با بر و مال ایشان چو ای	نی مرد به هر گزونی زن بجا سرمه ام زبان حق من نبدی زدم که می‌شاید آخر و جان گویم بکشتن می‌زد تا کی ز روش دنیا که خجسته آهنگ بک کار و دانی کردن و بی ادبی و بی‌تقاری دل پر غم ویرانه می‌باید بود از چه چو اگر انگی خواهی بود	آنجا که جان به سید منی تن بجا می‌زنم می‌مرازم من بچه راهی بخودم که می‌ناید آخر گر تن گویم بخویشتن می‌زد تا چند بیای جان ترغیب من از خود نتوان راه ساختن خواهی که زان خط و خوار می جان هم به هر چه می‌باید بود که به هر گزانی خواهی بود
---	--	--	--



چون بر خیزد بود اندک بسازد	در زیر یار خیر و یار نبود	هر چند جهان شش است گدازد	انگار هر چه بود و انکار نبود
دیدی تو که خست زده و دوبر	شاگرد خاک گشت و استاد بر	آنم مودی که زاده از مادر	این مایه بدان که هر که اوزا بر
مردی بوس گشتی خیز و بر	سر بر که همه فرشتی خیز و بر	زین پیش جهان میسر شد چو	چون نوبت خود گذشتی خیز و بر
دانی تو که هر که زان چار بر	به از چو منی از چو بسیار بر	هر روز میسر در روز نه بسیار	کاسان نبود ترا بسیار بر
چون قاعده فانی با غایت	بر همین فنا کار نه توان اگر	بر خیز که آن زمان که نه هستی	چو سو که نه نماندست بر باید غایت
کارش همه عمر خوردن و نه بن	سبکست همه پیشه نیکو گزین بود	نخستین که من تر از این خیز و بر	مقصود چو زان بدی رفتن بود
چون مردن تو جهان تو بسیار	مرا نه میسر این چه چار گشت	خونی و نجاستی و فشتی گزین بود	انگار نبود این چه غم تو گشت
چون پنداری در بنه مار افتاد	صد فرعون ز نابصر افتاد	هر شعله و خروش کردی عالم	کافوس ششمنی بهر با افتاد
گر مردی بی حدیث عالم چو	از جهان بگذر ز رحمت جان چو	ای بی معنی اگر چنان جان چو	جانکاستند تو با نه عالم چو
چون بیکار گشت در آید	هر که نبود طریق مرگ آنست	چندین مری ز مرگ اگر جان چو	کان بی باید که باز خند جان
گفتی تو که مرگ نیست ابتدائی	مرگ آنکه قضیت و رسولی	یکنده ازین حدیث نبی است	با خویش سپردن که نبود داخلی
ای جان سبک و مرگ آنست	نارفته و کام از بی این گشت	در آمدن شالی غشی شادی بود	بس در ششمنی نه گشت
از عالم محنت بر بسیار	در دریا نشسته شکسته آید	آسوده و آسوده بود بسیار	آخر بود از چه بسیار
ای دل منقلب با نه	بهر بی بی صوفی ازین پیش	کوتاهی عمری نگر غره بسیار	چندین بل در از درش
ای آنکه همیشه نشسته بودی	وین کار که نیست کرنی زود	از یک یک و بار بخوابد	هر روز اگر حوی خوی شود
بر سر و جوی که لبه اسبابی	مرگت کند که اکنون در جوی	دستت که ز پوست بی خبری	تا از تو بزند جسم کی یابی
تو که ز غم زبان و شود آخر	در عینه و دل آتش و دود آخر	مردی و دودین گفن بر غم بود	انگار زده چه بود آخر
وردا که بدرد ناگهان خوابی	دل سوخته و فراق جان چو	گر خاک جهان بهر خود خوابی	باید بدست از جهان چو
چون قاعده و چه پیشه	بر پنداری این بهر فرشتی	چون مال جهان بهر گشت	تا ششمنی بی بر آید
آن چیست مراز غم و تیار گشت	وزن کامی که بسیار گشت	از جمله خیر و غل از عالم خاک	بایدست مرادست انکار گشت
چونیش این که خطرناک شده	نیز زیر زمین ز خاک بهر گشت	بس و گذری که بگذر و بر گشت	باخیر از هر دو جهان خاک گشت

از غیر نام هر چه بر سرش آید هر عقل تو کاملش و خود را	هر حکم که دل بطلبید کاشته گیر هر کس عالم تو در عالم خویش	اول بر خیز سر چه کرد آردی کس نام تو چنان که باید کند	آخر بدین جمله بکشیده گیر بر خود بگری و خود بگری
باب هشت و دهم در روی با خرت او و یون و ترک و دنیا گفتن و خلق و شصت و هفتاد			
چون بشنوی از یک سفر که بود کز آن سفر عتی بر آن کی تو	کی بشناسی اول خر که بود که در کف محبت آن کی تو	هر حکم که کرده اند در اول کار نویسد بشنوی سرگز و امید دارد	آگاه شوی در دم آخر که بود تا آخر دم ز کار چون آئی تو
خون شامه چاهها و بکر گشته آنگاه که تمام تنی خواهد بود	و آگاه گشت هیچ کس از کم و بیش امیرش نشن ز احمق خواهد بود	خوش خوش بشنوی پیش من کی چند آنکه ز مرگ می بگوید دل را	از پیش شنیدن که کار در آید می آید ز داوود ز منی خواهد بود
کز تن گویم عظیم است نهاد چندانکه ز مرگ گویم خود را	در دل گویم تن دنیا افتاد تنبیه می افتد این نفس را	این چنانی میسبت سر بود مشکل سفر نیست اول فلان	از واقعه رشب نخست افتاد چه ساخته این سفر مشکل را
چون خواهد بود و کیمین کردن که دل با مید ز شمع شیند	بر خاستن این بین افتاد گاه از غم و میان خون شیند	در ششده ره خوف رجایانم شده در جوانی و در آمد شب گم	تا آخر کار مهره چون شیند وز بیم شب نخست آتش حکام
پیر و پادشاه و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان	خون می بپزند ره و پیش که وز آتش جان شمع تن می شوم	گویند چو کارت او فتاد گم ای کاش آید آن خودی که درام	چه کار بود و فتاده زین پیش که تا آمدم از بیم شدن می خرم
و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان	گاهی ز برای نیک بدی گم ز چون گوئی بی سرو پایم اندام	گر آخر عمر گوشه دستم دهم روزی صد باره میرم از دستم	بشنیدم و برگشته خودی گم تا بعد از مرگ در گجام اندام
و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان	تا بود می محرم اسرار شوم آن که بر ناز و دیدن دانه و دم	زان می ترسم که چون برفت چون هر روز ز رنگانی بترم	من و پس پرده ناپدید شوم حق که باز روش می جویم باز
و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان	و آزار و خشت و پشه می جویم دل فرست و میاف بدمی و بدمی	چند آنکه ره در انصاف پیام بلای سیر آیدم دم بیاورد که	اندر ره او من بنه می جویم دلش و نبوده ام دی و بدمی

از مال جهان خبر بگریزیم	انست و خیر این هیچ کم و بیش نیست	از خوشی تنم غفلت بجای آوردم	یکدزد خرقه و دل غشیم نیست
اشکم بر پیش منم که گرفت	سیلاب بلا آب و کلم گرفت	بر خطه هزار مشکلم گرفت	دریست که از خوشی تنم گرفت
تا کی منیم بر دی تبار	تا چند گشتم بر زانی بار	چون عمر شد و ز من نیامد کار	آخر که بشنایم نفسم یکبار
نی از تن خود هیچ خوشتر	نی کی نفس از خوشی بیاسوس	ز اندیشه بهیوده لب سوختم	آخر چه نبوده ام چرا بودم
ای تن ز زمانه سرنگون می نشو	دانی که درین ماه خون می نشو	ای جهان تا این تن بیهوده آید	آخر چه خوشی لی برون می نشو
چون نیست سر این غمناک	وقت که غمش دزد و دم جان	ای جهان ملک است از تن کس	انکار ندیده ای مسک هر گران را
چون من گدازم بیچاره	تا کی در آنجا تن بر خد	از پای نهاده ام بر روی سد جا	خود را بدین رخ خند دارم بر جا
آمر و زخم خسته ازین برفصل	سیر کرد یکبار گیم جان طول	کردند کار هر دو کوخ مفصل	خود را بدین رخ خند دارم شغل
آن مرغ که بودانی معنیست	برید و دل اندر کرم حویست	گیرم که نداد دولت عقیبت	باری ز نیال هنر دینیست
که گم شده هزار کارم دار	گاه از همه کار بر کنارم دار	کرد وقت آمد مرا زین بازار	تا کی شب در زیر قیام دار
خبر خواهی بپوشن ارم چیم	خواهی نفسش ارم چه خیم	در دنیا نهاده ام در گرداب	پروا جوایس نام چیم
چون آن طلب ره جانان داد	نی با تن خود گفت نه با جانان داد	از می چو شتاب خون با شاد	یا که گشت بقلب نتوان داد
یکدزد چو از کج و در گون نشود	بی مرگ کسی ز راه بیرون نشود	خون گشت دلم ز خون این دوی	سنگ بود آنکه ازین خون نشود
دریست که دور آسمان بگرد	ی ترسد از آن ترس بجای بگرد	چون دید که قبله گاه دنیا چو	صد و ن گشت او در آن
از واقعه روز پسین می ترسم	وز حادثه زیر زمین می ترسم	گویند مرا که چه سبب می ترسی	از مرگ کلاه چوین می ترسم
ای دل همه ایماز مردم شنیدم	بسیار گفتیم و شنیدیم و شنیدیم	نی آنکه خیال نه رفتم بودیم و شنیدیم	گفته بودم و شنیدم و شنیدم
از اندوه طبع بی خود گفتیم همه	و خیرین حسد و ترس گفتیم همه	بسی که شادان در پی آن شادان	ضایع انداختیم و رفتیم همه
هرگز نه دین برستی پیچیدم	هرگز نه بدول دمی شمریدیم	و در آن غفلت شادان می شو	رفتیم و بخیتم و خصوصیت دیدیم
گوئی که پایی او فدا دست	کودل که ز دیده خون دست	در هر موی که بود و سستی بندیدم	ازان دست زان دست باو
از عمر که شسته عبرتی شمرند	وز نا آمد و نیز حیرتی شمرند	عمری که از آن دمی بجای از زیر	چون باد که شست و شست
چون زین جهان پاک بپوش	تن را سبک پاک آمد و پوش	با عمر در آب دیده و آتش دل	چون باد که شست و شست



اول در سر دروشت بدرمان	جان در منزل شد و بجان رسید	خوش خوش بر سر پیر از گشت	وین قصه در دایا بیان کردید
هم آه کار دوست فتنه در بکار	هم عمر غریزی رود و ز خوار	تا چون بود این باقی عمر که بود	از عمر گذشت هر چه جز در کار
در دکه دلم را تن بظالم	مندی مرا بظلم و حال بکشت	در بادیه چراغی بکشت می بردم	یک مصرع شد آنکه در دکان گشت
افسوس که نوزگارم از دست	جان دل بقیه را از دست	گفتم که بخیل کار خود دریا هم	چون دریا هم که کارم از دست
از گشتن لایعوب من شاد	در جان لب بسیمیه تیار رسید	افسوس که آفتاب عمر منا گاه	در بخیری بر سر دیوار رسید
چون لایعوب گنج نیست میرا عمر	می توان شد قییم خفته عمر	وقت که در خواستم چون شوم	زیر که با خرا آمد افسانه عمر
امروز منم نشستی نیستی	در پرده نیستی است شوییده	دیده چاره هم که نشسته اند	هم دست ز کار فتنه و هم کار از
انتم که بنای عمر ناکم بود	وین تیره سر سخت نامحرم	نهاد که سوزی بنیامی گم گشت	اشکار کار زنی رسوری کم بود
رقم خدا عشق بندگی ناپدید	خیز خست و خیز فکندگی ناپدید	می گریه گشت در جهان آورد	می میرم در روز زندگی ناپدید
کارم ز دل گرم دم میر گذشت	سرخسک گرم که بود در درگاه	عمری که غریزه ترز جان بود	چون با دهن رسید چون کرد
شبه عمر دل از کرده پشیمان	کارم چون فتنه کار تا وان آمد	گر راه گم کنم بسبب برین	و عمر گم کنم بیایان آمد
زین شمشیر که در عمر آورد	کس و جهان پنین بنوا کرد	خون میگردد دل من از خانه	کاری بگردم و تو انستم کرد
تن بپشت شد از دروگر نشود	جان شسته از دلع و گم شد	از پای درآمد که تا چشم زدم	از دست بپشتی که دست نشود
افسوس که نایا جی بایدم	در خست و تیار سبب بایدم	چون انستم که چون همی بایدم	دل بپشت ترا همی بایدم
دل فتنه و آتش در میان	عاشق در جهان و ز جهان نشود	ششم که همه جهان بالان می دیم	پرخان شد و کوچ و بیرون شد
دان ای دل فتنه کاروان میگردد	بیدار شود آخر که جهان میگردد	آن شد که نمی در همه عمر فتنه	باقی همه بر امید آن میگردد
عمری که گذشت زود کار نبود	و ز عمر زیان و سود کار نبود	چون آخر عمر اول فتنه است	کو عمر که هر چه بود اشکار نبود
بنیاد جهان نه و روستو همه	پنهان توان کرد که پست همه	صدای خجری که حاصل عمر دران	تا چشم زنی باز در ایناست

باب بیست و سوم و ثبوت عاقبت و سپیری نمودن از عمر

چون نیم سال خوشی گزشت	بر عمر نهاد سال شصت	شکایت که شصت کمانی با	چون شصت تمام شد کمانی شصت
چون رسد به پنجاه و شصت	چیزیکه با پست پست کردیم	بسیار چه در سرفرازی کردیم	تا عاقبت که شصت کردیم

از نصفت رنی چو که با آوردم	از عجز تنی بی سرو یا آوردم	که گفتی که پیش من لکنتا	نخستم پشت دوتا آوردم
کسی ندیدم و گردیدم من	خود را بر دم زید بر دیدم من	میوم هر شد سپید و برونش	اما سر منی به نگردیدم من
گفتم چو دیدم صبح روز افزون	دیگر نبود و چشم هر شب خورم	خود کرد در خم چو صبح سیری بدید	زین صبح بر آمدن فرو شد فرم
عمری بودم به پیری بر راه	گر نیست کل ناری هیچ گناه	در آینه تاسوی سپیدم دیدم	شد آینه زاه سر من بی سیاه
پیمان به کوزه بدر کرد بر سپید	توت باشد و کاکر و کبر سپید	شد سوی سپید تا فتا عجم	تا در گسستم بنزد می سپید
در داکه جوانی زیرم دورید	صد گونه غم در تن بر خور سپید	کا خور مید از بنا گوش بر و	یعنی که کفن ساز که کا خور سپید
ایام چو بر آب دیدم از روز	کرد از خواری چو خاک کرم امرو	چون رنگی بی لطم از عبادت	بنشست بکار ز می امرو
شد عمر ز دست غیر مصلحت	باموی چویم روی چون ز قناد	عمری که ز سر غرور سودا ختم	تا امروزم که گفتک بر نهاد
آخیال جز دال می پذیرد	عمری که همه بر باد نهاد جاوید	از عمر رانیست کنون می سپید	با سر ناله ز عمر جز می سپید
دل ز غم سیری به چنان افتاد	وز رج عقیق در خوش آب	زان روز که شد چو کمان میامیم	کشتی سلاقم به بد یا افتاد
تن از ناله بیدار غم می شد	جان بین تن مرور غم می شد	این چار که کان هم فرو میرد	وین پنج عسل کار هم فرو می
آن وقت که عیش تنی می خورد	و آن وقت که نماز کامر خوش	گر بود گمان که ناکانی خوش	آن بود غلام که این الی خوش
تا کی بهوس چاره بهیو کنم	آن که به خوشی غم زد و کنم	چون غم غریز بود سر را به	سر باید ز دست نشانه بدهم
در داکه ز خواست بنال غافل	تاسوی سپید سپید دل	در داکه که بجز در و ریغ	مصلحت ناله ز می تن با
افسوس کن بیفاده و نشویدم	وز آس پیر سرنگون شدیم	در داکه که تا چشم دیدم	تا بوده می بکام نابوده می
جان ناخورد و ز پسین باید دید	دل ز غم عقل پیشین باید دید	دیدیم ز عالم آنچه دیدیم تو دیدم	تا خود چه ز عالم آفرین باید دید
دل قوت ز خصم کنه کش بود	با دوست مرادی که کش بود	خوش یاوش که که دیدیم دیدیم	یک در بکام غمش غم نا بود
تا درین بحر عشق غرق شدیم	که گفته تر از زده سیاه شدیم	افسانه کار عشق چون بر جویم	کا فسانه دراز بود و در جانت
هانیست اسیر روزگار افتاد	دل از غم رنج بی شمار افتاد	چون از همه غمت تر که پیری	کا افتاد دست مار که افتاد
فشیم و بخوریم و کس محرم	غم بود که بود روز و شب محرم	سجده بر سر این غم	که بر سر بر سر سیاه غم
چون از دنیا امید بستن	دوران فرای و غم بستن	دل ز همه بر کن و بجا ناری	نیشین که نوت و نشتن

ای پنداری که بخیر توان عمری که بصدقه جان از تو شیر رحمت چو در کین ایام گیرم که بتو طاعت آبی آمد چون روی تو در پاک ایام بود از آتش دل چو در بحر آبی تا کی بظلمت جهان خواهی ز که در کوچه قیوم و در دشتی هرگز که بکس نیست آینه گیر گیرم که جهان بکام و بکوشید ای آنکه زلفش و دم و آفتنی بس کس که در کعبه بپوشد قوی که خواب کس سر باز نهد و چشم ز اشک خیره می باید ما تم ز دکان عالم خاک هنوز خلاقه بجا که بی عد و آورده چون رفت ز چشم و سر و شش بس ناله که خیزد بر دل کشید دل که هر غم سرنگان بر خاک زین جگر که در زندان آید بر سر بس ناله که در دم و در آن کاه	در بخیر ز سر و ز بر توان می باز کند خون زمین تا او در خاک افتادست یقین خواهد بود در ملک ماه تابا می آید قسم تو در دگر خاک خواهد بود وز راه زیان سود و بخر و بخت فلک رخ طلع زل جان آبی ز بر خاک که ششگان مجاورتی هرفته که ساکن است آینه گیر زین همه دهر ان کشیدی شش در آرزوی رو بپایان رفتنی یا از دهر ان بکشتن نایب تا حشر ز قیل و قال و باز نهد از بس که غمت ز خیره می باید می خاک شوند و غم خاک هنوز از حکم ازل رسد آید آورده از خار و یخ پر شود و گلشن بس ناله که بر ای خست و کشید از سر و شش و چشم فونی بر خاک فوج سر آنکه شاد آید بر سر تا آخر کاه چون گل آید بر سر	چل سال بزیستی که مرگ ترا بر باد و عمر که بکیم از تو در دور زمان سازان ملک و دهر در هر وطنی سر آید باغی کنی بر کوز زمین بکینی چندین وین کلبه که مین اندر و بستی یکد زه مرگ نوشین شکر نیست بر خاک تو بگذر زنده اندگان وین سو چو ماه آسمان بدین چیز که ترا جود بان میدارد انکار که هر چه از روی کند ای بسکه بپای باد و بپای سر دیا تا کی گوی که کس خبر باز نداد تا چند بآب پاک شوی و ریح چنانکه می میشود و این شربت ای بسکه بگذرد و در دوا خاک بر ما بروند و هیچ نشناسد بس شمع نعیمت و بس ناله این بلبل روح بر کوبین جسم جامه هم خاک و فغان اعمری سر سبزی خاک از پسته باید	ای بی سرو و چو در توان خواهی که بصد جان بخیر توان قسمت زمان دگر زین می پنداری که باز خواهی آمد چون جاک تو زیر خاک خواهد بود این پیشین که زو و بخر و بخت سند شسته که جاد و این آبی ز چند آنکه تو بر کشتگان بگذری از هر مرگ بر زمین بخت گیر انکار بان چیز تیر و شمشیر در یافتی و گدازشتی و رفتی رفتند و در هیچ کس نایب چون خمیر بند از چه خبر باز نهد روی که بجا که تیره می باید پری نشود این شکم خاک هنوز تا روی بدیوار کجا آورده ساز زمین چه میرود و بخت بکس خاک زندگان و در خوش از هر چه می نشست و می برخاست می بخت ز جمله باد آید بر سر چون ز روشد و زاری زار بر
--	--	---	--

می شود دل هر کتابی شد	چون مرگ مرا نشناخته بود	می تو انهم چو بجای برشته
دخاک قیامت گرفتار شدند	چندین غم و غمخوار که چون	بسیار و آمدند و بسیار شدند
بس کافر کفر و مؤمنین که گشت	ای مرد خرد و حساب که تا سپید	چندین که در آمدند و چندین که
وین جان نغز گشته و هسته با	از بسکه زور و زورین چون جنگ	نگار که زین چون جگر بسته با
وقت تو که گشته و کشته و گرا	بر خاک و بر و بر و بر و گشت	کبر خاکی بدین بیت و نیم شد
از سبک برگشته آثار است	و آن هر صفت که بر و بر و بر	از روی خرد و خرد و خرد
وزارت هوا جلا شده است	نبدیش که فکای که بر و بر	کینه و کینه و کینه و کینه
تنهاست که سیاهی چرخ است	هرگز که بر و بر و بر و بر	مقدادی که بر و بر و بر و بر
سفره ز خط سیاه می بنیم من	و آن کاسه که بر و بر و بر	چنانکه فکای که می بنیم من
اندوختی و شادمانی خود است	جگر که بر و بر و بر و بر	ناله و ناله و ناله و ناله
میگفت که زیر قدم افکند	من چو تو بود و ام تو خوش	شود که تو نیز این که بر و بر
گوید بشنو تا خبری باز دهم	من چو تو بود و ام در میان	نی نیست همی که بر و بر
تو حیدر پادشاه ز تمیز آخر	بسیار که شیدیم و بر و بر	اندوختی که بر و بر و بر
چون بنشاند از آتش آبی	از خواب غرور خویش یکبار	بیدار شد من که از آتش
چون سوگرافه نگذاشتی	آخر روزی با من حیران	نویسم نیم بلکه کند آشتی
در خرد دل رنج کش می آید	در بیم تو امید تو بود	زیر و زیر آمان تو شدم می آید
سرداده بادی سرفرازه تو	انصاف به که این لای	بر پای تو سر داده و سر داده

باب سبت و چهارم و صفت پیری و آخر عمر

جانی دارم عاشق و شوریده	آشفته و بقیه ای نیست	خواب و بیداری که ز بخت است
خبر تشنگی تو هم پس می کند	می میرم و سیراب گشتم می کند	می نوشتم می غم می گشتم می کند
نی دل ارم نه چشمم و نه چهره	درمانده در دنیا و در دین	سیاست هر که در دین

آه روز منم بمل بجان داده چشم من از چشم خونی داده چون که سخن انداختی منم از تو سخت این دل بند را جان تو هم بد چون مرد و دم با من می شد با من می بود تو انم بودن تا بر سر عاشق خیر و جان من چون شکلی همه جان می آرد جان ما می عاشق روی تو مرا از چشم خوشش با من می گشت جان ما می همه که تو ما هم ده میخواهم خاسته بهر دریا تن زیر آن تو که ما کشید نی چهره تو در زلفی تو ان هم با تو عشق تو بی پایست در عشق تو دل میوز خراب جان من بر تو در جان تو گر دیده به تو نهستی کرد کو پای می که از دست تو بگریخت فزون و در تو منم بد عالم از خورشیدم که که ز تو بگریخت	گرشته ز روی در میان اود جان منم از درد داده در خواهم که کنم حیل و تو انم از تو گر نشا من نیست بر او انم درد چندانکه طبعید نباشم تر شد فی رخ کش بند تو انم بودی تا آن عشت که از غم جان من بسر رو که بجز درستان می آرد چون فی نامه بر سر می تو مرا وز اصل است بسی حمایت ارم دورم ز درخت خلعت در کاغذ میخواهم خست و غمت تا بنیم زیر قدم تو باز بینم هم پیش فی سایه تو برگردی تو ان هم در محبت تو بی دراست ره تو نشسته تو خون جگر خراب بود هر دم تو شوق بیشتر خواهم داشت دل از تو که گاه تو نهستی کرد کو می شد که در پا تو تو بگریخت کافرا بشنم اگر دواست عالم که از روی تو می بود ز جگر	چون دوا می دهم ز دانش من نیست بیک قطره خونت دل می سر دیا صد گونه بلا اگر بروم آرد گر نوش کنم بر او دریا در دم از بی بصری و بی نظاری جانم عمر است که بگذرد از زلف من خود را بشمار و زنجیر و اندر تو جانا جانم چگونه سیر است شود چون من بد انم که بد اند آخر در من زده شسته می سوز سر جان من می در قلم می انداز وان ل که در آردی تو من مشغول حالیست عجب با تو که یک خطه تر آن کیست که در راه تو سر گران گر روی برو تو می توان کرد سرخاک تو در دامم در خاکم بر سر ای کاش من چنانکه من خواهم ای کاش من بر جان من تاهم در دم چندانکه خوشش تو عالمی با آسان ز سر سر و دهن من	پس در دریا تشنگی جان داده صد عالم عشق بر من نهاده در آن رو که ندارم که بگردانم از حقا که ز در دستش خواهم زد از بسکه بسوخت و چو کشته شد ساکن چو زمین خند تو انم بود بشست می ز غم جان من چون بحر تشنگی جان می آرد آن قصه که با سر سر کو تو مرا تا با تو تو من چو حکایت ارم یا بیرون می یا درون انم گر سر منم از قد صفا تا بنیم در سینه ز بس که شوق خاکش نی باغ وونی باو که می توان در راه تو تا بنده سر گرد سر در پایت عمر بس خواهد بود گر سر منم خاک تو بر او انم داشت در عشق تو یک آه تو نهستی کرد در خاک تو همه می می ریشخند من از خورشیدم تر عالم گر نشینی که با تو در می نگریم
--	--	---	---

چون تن بتو در بند جهان زنده	یک لحظه سیاه بی تو جانم زنده	بی رحمت من با تو دلم لرزید	گر زنده ام در زندانم زنده
جان بسته ازین قیامت برون	دل خسته ازین غم برون	جز آنسوی هیچ نمی باید چیز	انسی ز تو یکدزد ز غم برون
چون دل غم تو بجان تو نیست	خوش خوش ز هر جهان تو نیست	در راه تو آبروی بفر و دست همه	تا آتش عشق تو تو نیست
در عشق تو از پس که چون آیم	از آتش سنگ بگوئی که من	گر یک سنگیست در همه عالم و پس	زان سنگیست بروی آیم
که پیش تو در بند آمده ام	که بر سر آتش چو دانه آمده ام	مستی مرا امید بسیار نیست	کز عشق تو مست در دانه آمده ام
گوئی تو با بفرق بستانستی	بس روز هر چه هست بر تنی	وستم زب بجان که بشکافتم	بس روز هر چه هست بر تنی
چون راه نزار هیچ سر و پاییان	ایرین و من خفته را از زمان	بر روی تو جان بدادم نیست	بی روی تو صبر کردم آستان
گردل خواهی بیا و بند بر گیر	دل شفته شد بیا زنجیر بگیر	در دروغ حضرت تو بجان باید	گیرم که بنود پرده بر گیر بگیر
تا جان را هم گردوی خواهم بخت	میخواهم خست با تو میخوام خست	تو شاد و بزی که ز عشق شاد و بزی	تا می مانم با تو می خواهم خست
قوی که هم می بنشیند ترا	بر سر درو جهان می بگنجد ترا	تا دیده مرا جان دل از دست ترا	چون پاک آید که بر بند ترا
چون نمره زانق صد بکوی تو کنم	جان کور کار از روی تو کنم	در هر نفسم ز هر جان همه باید	تا قصص کمان تار روی تو کنم
عاشق که هر جهان بر تو باد	حالی که نه هست ز آرزوی تو باد	هر عافیتی که داشت اندر و جان	بهر وقت کسی تو بر تو باد
چون هر دو جهان در یکدیگر تو خا	گر بگویم بعد زبان ناپیدا	گر نشینی تا بقیامت زمین	میرش تو ان میخشی که مرا
از عشق تو روی بر زمین	دیر است که دور از تو خنم	من شدم و دیدم ام از هر جیب	چند آنکه ترا سیریم بنشین
تا دیده مرا دیده من دل بر خا	در سوز فروختنم فکرت خا	یک لحظه خفت تا شمع عشق تو کم	در خواب نهاد عاشق بر خا
آی تیرگی زلفت تو مرا راه آموز	وین روشنی روی تو مرا جان آموز	من شدم از تو روز میخوام آموز	فرموده ام از تو روز میخوام آموز
گفتم بر برونش تو پیش آمد	تو بادشهی کی بر رویش آمد	گر شدم ای روم بر کوچه فرود	تا که یک کوی پر از پیش آمد
ای اصل تو هم حکم ایمان داده	کفر من بر هفت پرین داده	تو در پس پرده با من چون با تو	از پرده بروش برون تو جان داده
آن غم که تو بر دل برون است	کم نیست که هر خطه و لافزون است	غایب نیم از تو یک نفس آنچه من	آن چیز که غایب است برون است
و عشق تو نیم دره سگر در نه	خوشت زهر از منصف طاهنه	زان می آیم زیر و زبر میبند	تا چشمت زهر زید بر برون
و عشق تو فصل و خنجر و خنجر	دیوانگی تو پیش من خنجر	شوریده و خاک بر سر تو خنجر	شوریده و خاک بر سر تو خنجر

تا بگویم از آن حال اندیشم بی روی تو یک لحظه غایت آهی یکسره بگری و بگری جان تازه درازی آیم من در عشق تو کارم پس بگری با عشق تو دوست در کارم چون عاشق رو تو شدم غمزه ای من نه خون تو بگری چون هستم سر تو کارم از عشق تو در جهان علم تو شدم در کنی از چو آن که ز من شیب چون که از کمال عجب ای خواب تا از غمی دستم بگری باری تو ماه را بنور منم با در زخای در آن ایام	وز جنت روح آن خیال اندیشم زیر که من بی تو نمی آید وای یکسره بگری و بگری بایسته پر نیازی آیم من وین کار آسان شد کس بگری چون زلفت تو دل بر تو خواهم گرچه سوختنم اندیشم در پاک فاده ام نگار تو بگری بی سو تو نیست هیچ سو آردم از شوق لعل تو چون قلم خواهم و ز سو تو چون نگار من نیست از جانم به عجب ای خواب در بندگی تو هر چه هستم می آید باز زلفت تو که کمال منم چون وصل تو نیست بگری	با آنکه وصل تو بجا است مرا جانی که همه جهان بدوی نازم چون زلفت تو شدم شیبی بایم چندانکه مرا ز پیش خود بر سر گفتم نفسی ز عشق تو تو بگری هر دم ز تو شونشی و گر خواهم کرد با حکمت زو عالم کار نیست و امر زو که در حرکت افتاد گر یکسر سو از تو رسد من از عشق تو رسد در وجود آید کی زهر آن بود که یاد تو کنم تا پای تو در کتاب می خوابد از بندگی تو من نفسی نگرشتم ز سر و زبان بر زلف تو آید چندانکه ترا سر شاکشیر چندانکه ترا سر شاکشیر	و اکم من خسته ای حال اندیشم بیزارم از چو بی تو بگری تا با تو بگویم آنچه دیدم بگری پیش تو بدیده بازی آیم من گر جان بلب آید آن نفس بگری سگ ز من از تو بگری خواهم کرد سو دلتوی تو شدم انیم من در سرش آن مرد که چون تو بگری نیست از دود جهان کسیری آردم از عشق تو هست با عدم خواهم گر دل بزد از بر من نیست عجب سو دلتوی تو حساب می خوابد نیست سخن آنم من بگری ز منم سو دلتوی تو ز منم ما را سر و بر گشت تا جان دایم
---	---	--	---

با سپاس است و هر چه که هرگز از سرشته افروزی و هر چه که هرگز نشکافست

از یکسره امید بزمی بزم من از آن که بجان چون برق همه گفتم تو بزمی بزمی بود ترا گفتم چه کنم نه پای و روی آیم گفتم دل جان کور و کارم	وز جگر دلی و دهمی بزم من و آخر بماند که ز غم غرق همه گفتم غم من تمام که بود ترا ز آن پیش که سر زو بزمی آیم هر چه که در شستم تا ز من کردم	چندان که کسیر کار در می نگریم می میراند بزاری و میگویی گفتم چه کنم نام و نگاشتم و نگریم تو گفتم چو کنی خاک در با بایست گفتم تو که باشی که کنی یا کنی	استغنا می عظیم بزمی بزم من چون که بزمی بزمی بزمی بود ترا گفتم ای همه نام و نگاشتم و نگریم تو تا هر روزی بر تو بدیده بزمی آیم کان من بودم که بزمی بزمی
---	--	--	---

بیهوده چرا آب بهاون کوئی	آواز که کی همه صدو بے	کز دست از دکن و مجربی	گفتم چه تو بردی سبق اندر غلی
من بندگیار دیا آزادان	مشکل کاری مرا بقضا در من	بر خاسته چو زینگیانی یاد ازین	چون یار نمی کنده می یاد ازین
چند آنکه بخویش جراحم ندید	چند آنکه بگویش یکی نیندیشد	مخو خودم کنده شراجم ندید	تشنه کنده مرا و آجم ندید
چندان بنده ایتم که بشیم گردش	گاه چو برق بگذرد و بر درین	پیشسته تشنه ام لی پر درین	چون هیچ کسی ندیده ام درین
از بسکه بسوختی بکشتی بار	تو از غم ما فارغ و ما از غم تو	کار آوردی بدین درشتی بار	بان دل فی بیکشتی بار
کشتی همه تو زنده ایس باشی	بنگر که چو خلق بود و دیار فانی	آری پکنی ندم چو طلس باشی	با کس نبسازای همه یکس باشی
تا آنکه ارمی علمم اینجا که منم	تو فارغی اینجا که توئی ازین من	جان سوخته دل بر لبم اینجا که	گر تشنه روز و شبم اینجا که منم
آنگاه ز زیر پرده بیرون آ	چون بنده وجود مانم بکشتی دی	دلما ببری و دیده ما بر آب	گر کشتی جمال خود بنما کئی
در پرده نشین پرده بازی کن	چون از پس پرده بر آری مارا	یک روز بنگار سرفرازی میکنی	یک روز بصلح کار سازی میکنی
این پرده ها شتان چرا که	گیرم که ز پرده می نیای بیرون	نی غم خوری این غم خوار کئی	نی چاره ایست خلق بچاره کئی
این کار عظیم است و کردار	من در طلب و تو از من فارغ	بر روی تو در ره چو مو افتاد	جان از غمت از خانه بوی افتاد
وزاری من فراغی داری تو	دین از بهر هفت ترک نمی ارم من	خود غم بغز و دیم سیر باری تو	گفتم که دین غم بگذاری تو
تا با تو فایز و ترا می سوزم	گفتی که ترا برای آن ارم من	هر خطه بعد گو نه بلای سوزم	گفتم شب روز از تو چای سوزم
دافم من حسابین آزادای	من با تو حسابا بسی دارم و تو	فرستادم من عتابین آزاد	مجموعم در حسابین آزاد
هر روز از بیگانه تری بفرمان	هر چند که با تو آشنا میگرم	چون فلک هم می سپرد تو کن	چون باد من میگدزی تو کن
یکدزد از آن کو که از خویش ترا	در خاطر هیچکس نیاید هرگز	دوری ز کم و بیش کم پیش ترا	نی پیش نیوی و پس پیش ترا
کی با من بسوخته پر داری تو	تو کار بسی دار و من عمر اندک	در ششده ره مانده ام چو بازی	در عشق تو سوختم چو بازی تو
من بسیر خاک فلک سیر بی تو	تو بر سر کار و سر کار آورده	باشک چو سیم رخ چون لبی تو	تا کی باشم چو حلقه بر در لبی تو
هرگز بدگر کسی کجا پرده	چون تو نفسی بیه نیای از خویش	تا در پس پرده عشق خودی باز	هر روز بنور پرده دیگر سازم
تا کی ز خویشی تو دیار من	آخر سخن از من بی لبش تو	چون روز قیامت بی تو شین	ای آنکه از عشق تو جان من
بی خوشی بی بی من راجه کن	یا اینصه کار و بار و غرت که ترا	تا در دوزخ عشق کن راجه کن	گر چه ختم تا تو سخن راجه کن



ای مکن شده عفت کوی اندوه کج تیغ نیم از دیر گاه چون هر روزیت بیشتر دیم	زیر غم عشق تست تریاک هم در مانگرای باشد ز لاله ده هر روز تو بیشتر مگشت نیاز	اول همه را ز عشق خود خاک کنی کمانا که سخن برونند کوی از ماه نظاکی تو نیم از دیر گاه	و انگاه بباد بر دوی خاک همه کردند در اندوه کن طوفان گاه آخر نظری تو نیز بر ما انداز
باب بیست و هشتم در صحبت صراحت			
چندین رسته بی امید ستود کس نمی معرفت ناز و ست چون نیست بر هیچ سگ کور	کس نام کشا دلش نیست سوز کز بدین ناست و ز عین خیزد رخ روی ناز و کس را	بیر این پوست یک یک دره اری بقرا چه سر مهرست بدام سهر گری بد که در دم آن دریا نو	یوسف زینا نه ناپدید ست سوز خلاقان بقرا بهی بر آرد زمان خود تر نشاند از وی سهر کس را
دل سوختگان که نفس می آنها که بعشق گوی بر دهن عقل که کمال چون می بیند	بر روی تال باد می سپارند نقش دو جهان دل تر دهن بنیاد و جود خاک خون می بیند	بیس بتو نیست تا اگر بکشایند صد بادیه هر لحظه سپر دهن چشمی که کوکون در درون می بیند	بسن در بهیست تا اگر بکشایند تا اگر سینه و تشنه برون دهن مشتی که استخوان برون می بیند
دل با غم عشق با می در آخر کاهی ز سلوک عشق در دستم دستی که بر رخ بر می رسد	چون شمع ز سوختن فرو مر در آخر کاهی ز شعله چو ناله در گاه از بهت جان آرزو مند رسد	سیکفت که در و دل در بر می رسد زان گشتن حقیقت زوید این عالم بی نهایت بی سر رسد	بر آب چگونگی می توان خورد آخر تا و طلبش غمینه از دستم خود چند بار رسید تا چند رسد
عاشق تن خود در غم می بیند هر دل که ز نو و آفتاب چون کس سبب چو ناله می	هر دم تابی در دل می رسد هر چیز که یافت با همه جان تو هم ز می چند کوی آه می	باجربان ز خوش سیرا شود آزاد شنیدن که کیدش توان می پنداری که توان بر دهن	از معشوقی که بسول او رسد و از اطلب که هر گز نشنایان چون از کس لگای می بیند
آهی دل بی دلیل توانی شد آند طلب حشرت جاوید آخر دل گم شده در ره آهی ستاد	موری تو در لعل تو توانی شد ماندی تو قیاسیم و رسید آخر در بادیه ناله آهی استناد	چون از کس لگای می بیند کینه وجودتست در کینه مان ای ل حقیر از غریخته	هم کاسه حیرل نتوانی شد چندین تا به فریغ غم خورشید آخر تا چند روی تو چون ناله آهی
نی هیچ کسی نبرد گامش گزیند آن دوق که در شکر چشیدند	نی نیز بگر و دوشش گزیند منیدش که در شکر چشیدند	تو نه بمانی اگر با نمانی او را زندان مان اگر با نمانی او را	بشیرین تو که در شکر چشیدند کازان و صندل و سبزه آهی

ای مکن شده

ایمانده نیریزد اوکی باشی	که غنچه دگاه خورده اوکی باشی	کفرست عاقل خنده از کفر فصول	اوسته تو مست کرده اوکی باشی
چو مهره مهر بازی آسرویی	چون از کفر حقیقتی خفته شدی	هرگاه همی که حق بدست تو بود	ز نماند چنان کن که ز تو نشد نی
گر که امید وصل بدست تو	شدیش که هیچ جا آن نیست	عاجز بشین پای در دامنش	بر دامن او گوارسد دست ترا
هم هست در راه یار یک سر	هم هر روزی بدیده تار یک سر	هرگز چو پولش نه سپید چو سی	چندانکه بوی سپید خنود یک سر
ذرات جهان در شتایا فتنه	اجزای فلک شوق طاقند هم	هر جا که هست هر شوقی گوشت	امید بیکر که در فراقند همه
ای کاشم را دیده دیدن بود	یا گوش مرا هیچ شنیدن بود	در کی و گویم نیالستی بود	گر یکم جویم نوی رسیدن بود
تا جان دارم همچو فلک می بوی	وز درد وصال او غم می گویم	آن چینه که کس نیافت آن طلبیم	و آن چینه که کس نگذرد امر می بخیم
گر شتابم نه وی شتابت	در سرتابم نه کس سرتافت	جز حیرت و خون لب چه غیر از آن	زین یافتنی که عشق نامانیت
درد که ز بی نشان شام فرسید	وز بحر یقین در عیاشم نرسید	عمری من تشنه بر لب دریا	نیشتمندم و قطره بجاغم نرسید
نی دل دارم بجان تن جان	نه خرقه نه نقیه نه دهن چه توان	از رشیدی که کرده همه کون پرست	یکدفعه می رسد بن چه توان کرد
تا چشم این به پریم کشم	بر چه در خون جگر تو کشم	گردشتا بدین و شمشیر کشم	کو پای که در دامن کشم
چون یابی کند می بویم	زین غم نفسی نیست او میهم	ور در همه عمر گویم آید بر من	با گوشه نشاندنم زنا میهم
تن شمشیر زار روی یارم چه کنم	و شکفتن کجای یارم چه کنم	گر دیده من شوند ذرات تو	مخوان گریست سکویارم چه کنم
سهرجان که بیداروی از تو توان	از تنگ نظر بوی از تو توان کرد	از طره او غم تو آن کرد و کمیک	اگر شتابم هیچ موی از تو توان
دل خسته و دلوز از تو توان آورد	دل گیت که جان از تو توان برد	خواهی که جمال دوست و چشم اگر	دریا بسکوه چو نتوان آورد
گنجت باید بر سرخ خوابید کرد	جان وقتت بگذاشتن و باید کرد	و رنج به شیر لقا دن به از ان که	با او نفسی نده فرد باید کرد
دل کلک بشن جان گرفتار آمد	جان نیز به شمع عاشق زار آمد	کس نه سرب و دگر آن که دوگون	آن خطه نشان که پیا آید
ای آن حجاب پرده در کار	خونج که درین بر تابش خوار	چون در ره او خرقه و زاریست	از دیده نهانست که افشار
چو چرخ شمع چیده که از چرخ	سیرایش به علم نیر به یارم چه کنم	ای بسکه زنده و زنده خشم عمر	می باز یابیش سپاسم چه کنم
درد که در زانل سرستم فرست	خویش را دلم و زید پیوستم فرست	برای عیال نشستم عمر	او دست داده چکار از دم
کندم به یار هیچ که جانا نیست	یا به کسی غیر می جانیست	کندم به یار بس هر سال ای فلک	بیز و بدو بنو ما گریزان

ای دل با سیدم نفیست چون میل نماند کسی اولی تر این گنبد خاکستری بر خاک ای بک رشتوق خراج بگشت هم غفلت جسم جان باز جانم خ چون کوئی بگشت	تو چو نه درین سوس چند دوست بی نفیست نفیست نفیست که در خون گشت و گاه در خاکستر سرگشته شب و روز چو پرگار هم گنج زمین آسمان باز نیافت ز چون نیم بگشت	او ز شیداست ز آسمان می آید چون نیست بول و ریش و گمان از غنچه که روی یافت خبر از شیدای چه چون پیوسته خوشید هزار قرن بگشت و سلطنتی توان گشت	تو سیه بر زمین زین سیه بود از سیه شد پای از پا گشت بر یک سیه گشت اگر چه سیه گشت یک زده سیه و پا جهان باز نیافت روی توید چشم بگشت آن سیه که در جهان سیه گشت	چون می ترسید سیه گشت ای بر شد سیه گشت خند آنکه سیه ای عالم می نگرم هر گیس لاله که در گاه سیه گشت این خدیجه سیه گشت گفتیم چو سیه کی جان جویم جان	ای دل با سیدم نفیست چون میل نماند کسی اولی تر این گنبد خاکستری بر خاک ای بک رشتوق خراج بگشت هم غفلت جسم جان باز جانم خ چون کوئی بگشت	تو چو نه درین سوس چند دوست بی نفیست نفیست نفیست که در خون گشت و گاه در خاکستر سرگشته شب و روز چو پرگار هم گنج زمین آسمان باز نیافت ز چون نیم بگشت	او ز شیداست ز آسمان می آید چون نیست بول و ریش و گمان از غنچه که روی یافت خبر از شیدای چه چون پیوسته خوشید هزار قرن بگشت و سلطنتی توان گشت	تو سیه بر زمین زین سیه بود از سیه شد پای از پا گشت بر یک سیه گشت اگر چه سیه گشت یک زده سیه و پا جهان باز نیافت روی توید چشم بگشت آن سیه که در جهان سیه گشت	چون می ترسید سیه گشت ای بر شد سیه گشت خند آنکه سیه ای عالم می نگرم هر گیس لاله که در گاه سیه گشت این خدیجه سیه گشت گفتیم چو سیه کی جان جویم جان	ای دل با سیدم نفیست چون میل نماند کسی اولی تر این گنبد خاکستری بر خاک ای بک رشتوق خراج بگشت هم غفلت جسم جان باز جانم خ چون کوئی بگشت	تو چو نه درین سوس چند دوست بی نفیست نفیست نفیست که در خون گشت و گاه در خاکستر سرگشته شب و روز چو پرگار هم گنج زمین آسمان باز نیافت ز چون نیم بگشت	او ز شیداست ز آسمان می آید چون نیست بول و ریش و گمان از غنچه که روی یافت خبر از شیدای چه چون پیوسته خوشید هزار قرن بگشت و سلطنتی توان گشت	تو سیه بر زمین زین سیه بود از سیه شد پای از پا گشت بر یک سیه گشت اگر چه سیه گشت یک زده سیه و پا جهان باز نیافت روی توید چشم بگشت آن سیه که در جهان سیه گشت	چون می ترسید سیه گشت ای بر شد سیه گشت خند آنکه سیه ای عالم می نگرم هر گیس لاله که در گاه سیه گشت این خدیجه سیه گشت گفتیم چو سیه کی جان جویم جان
---	--	--	---	--	---	--	--	---	--	---	--	--	---	--

ای ماه زمین برج خاکست	یار یکا چه پاک کنی پاک شست	تا خورد در آتش جوانی آست	چون باد زانده می باغ کشت
ای پشت باد و زنده در دست	بر خیز که این گریه او از غم	تا از بهار خاک پای تو بشت	از خاک تو بسوز چون خط تو است
بر خاک تو چون بخت ام سرور	نی برگ گشت چو خفته ماندیم	گر از سر خاک نگردد از غم رو	باد از سرین خاک خاکم بر سر
رفتی در خاک شکستی در دل	در دیده نه اگر چه هستی در دل	از خاک تو به خاکستان پیغم	کز دیده به رفتی تو شستی در دل
ای کرده خفته بر پای تو غم	کل کرده زمین ز دیده به غم	در حیات تو خنک گام تو سپهر	چون تو بشدی با که گیم غم خوش
رفتی تو خون جگر است از تو	جان بر لبان خورشید است از تو	ایستای ندیم کرد آغشته است	بر سر سوی نوح گریست از تو مرا
ای نورخت خاک سیه بگریست	وزیر گ تو آفتاب نه بگریست	زین باد بر سر عالم فاشه را	بر آری زدی تو در روز بگریست
چون که این ابر بهار نبود	چون که ناله ناری نبود	چون من ز غم مرگ تو می بگریست	در شهر لعل بهار افرازی نبود
ای حکم من کیست که خون جگر	بیست که خود را بکشم ز غم تو	خود از دل غم زده چو تو غم	که با غم خود بد شست و را غم تو
بر خیز که بر خاک تو می شود	تا بسوزد خاک تو بر سر تو	ای خفته اگر سخن نیکوئی تو	ای خاک تو کوئی که سخن نیکوئی
کل بر رخ تو گشته خاسته	چشم ز غم تو چو چشم سار است	بی بدی تو ای تو بجا آورد	آشفته دلی در روزگار است
بلا شدی تو در ماه سیاهی	سرگشت بچو ای بجا سپیده	خفتی نه چنانکه نیر غم ای خاست	خفتی نه چنانکه با غم ای خاست
انگاه تو بخ خاک می آورد	بر چرخ سیاه می آورد	دره اگر در خط تو خاک گرفت	خفته که کرد ماه می آورد
از آب جری می رسد هرگز	بدست بشی می بغد زدی هرگز	اکنون کهنه خود گشتی در خاک	رفتی تو چو کوئی که بنده بگریست
جان را بجز رفتن تو با گشتی	دل رسد ناله تحسیر گشتی	کو ای تو ای تو ای گنج زمین	کی ز غم که این غم چو غم
تا خاک تو گشت خاک سار می تو	بس غم کن که ز دیده می باری می تو	از روی چو گام نه غم سار می تو	بر یک گل سبزه با و کار می تو
از غم سیه تو غم ندان ما	با جز تو بگشتن تو غم ندان ما	ای تو چو ماه کرده در خاک سار	بی سبزه تو نیست سبزه در خاک
در خاک تو وطن نه سبزه	و آن ماه تو در کهنه سبزه	سینه ستم کوئی تو نتواند سبزه	بی سبزه تو نیست سبزه در خاک
تا خنک کشم مرگ تو در از تو	در سینه آتش من سر از تو	ای چشم و چراغ مرده تو بگریست	سین بر دم من ز خاک بگریست
دره اگر چون خشت می ریزد	زلف سیه بر شکفته می ریزد	ای منی دو ساله من آخر بگریست	ان منی دو در خشت می ریزد
ای آنکه کل کل چمن چو سبزه	در زیر زمین تو گشتن تو سبزه	دری از سبزه سبزه سبزه	در سبزه خاک سبزه سبزه

در آسمان تو چرخ سیاه چرخ بماند	دار و ارج از تو فرستاده تو میفرستی بماند	در داکه گل نازک از شاخ بخت	دان بلیل گویای تو خفاش بماند
از مرگ تو فاش گشت از تو بماند	چون تو نبندی من بیکه نامم بماند	ای جان دلم بخت جان دلم	من بی تو کجا بشوم بیارم بماند
آی رفته دمار ایها گل رده	واج و بلند مناک آورده	بر خاک تو حساب می تابد تو	آن روی چو ماه زیر خاک آمده
بس من و دیگر کردی سنگ آفر	گوئی نفی هزار فرسنگ آفر	از ناز چو در جهان نمی بخیدی	چون بخیدی در دنیا ننگ آفر
زیر پستانم زردی گاهم بیند	بی روی تو تیره شد جهانم بیند	جاییکه تو بودی گم منم	من جای تو بودم چو تو گم بیند
چون مردن تو زان پستی آید	بر خاستن تو عین افتادن بود	از بهر چه بود این جهان کند	چون بقیت کار تو جان دلد
گل خندان شد زگره ابرو بار	بانشین کفینم سپیدم غدار	نیشین که چون سپید و با کا	بسیار خاک داند و گریه زار
روزی که خاک بباران آید	گل که خنجر چو خاک در دوار	گلری بگری سپید خاکم بسیار	گویای هر خاک گشته که آن بهار
چنان رفتم بر دل باکم بگریه	در چاه سیاه منم گم بگریه	ای گل چو شد به خاک تو نیز خند	وای ابروی سپید خاکم بگریه

باب هفتم در وصفت گریستن

تا جان دلم سپردم بر تو	مستغرق از تو با تفریق شد	دین فرخنده که در دلم بود	از بیکه گریتم همه غرق شد
و عشق مرا چو در پرده ناز	کار من از سوخته انگشت ناز	هر خنده که در دلم بود	از دیده ما اشک نمی ناز
در یای گم گریه بسی نیست	از غیرت منم گویا ز بخت	رازی که دلم زلف من نیست	اشکم بسیر جمع بر دلم نیست
خون من که در دلم فرو برد	در یار یار ز دیده سپرد	آنکه که از خاک تن من گزید	گر آب دران کوزه کنی خون گرد
شب نیست که خون از دلم نماند	روزی که آب از دلم نماند	یکه نشسته باشم خودم غم	تا باز راه دیده بر خاک نماند
آن شب که به بیت که مرا اکنون	چون شرح توانی که جهانم چو	سپید اشک از دیده ما به ریزد	گر اشکانی هزار دریا فرو
کردل شتابی که من گریستی	سبحان الله چو نه خوش بستی	ای کاش که گشتی دل شست	چشم بودی که سپید گریستی
گر جان گویم با هر لبش نماند	هر دل گویم رای لبش نماند	از دیده بلیل باغ و دریا نماند	کویس که گریستم هیچ لبش نماند
هر شب که غمی چشم افروز ریزد	گر کم ریزد ز ابرو خون ریزد	چون موئی ز مرگ نماند	هری که غم از دیده سپرد ریزد
چون در یای کنار من آید	گر چشمه چشمه لونی لا لای	گویند بسی چشمه ز دریا نماند	چونست که از چشمه مراد آید
هر خنده که بستاند روی دانه کار	از دیده خورشید تازه روکم کار	رویک که ز آب دیده دارد اوار	هر خطه مرا تازه کند اوار

گفتم ای چشم خواب می باید برد ای دل هر دم دست بخون بختی ای دل نه بوی عشق کیغری بر هر سبیل که از خون جگر خدایت خونی که مراد دل جان کانون کی هم نشستم که بروگریم من گفتم دل من که خانه خفاست از سرم خست شکر گل نمی شود ای عشق تو دم در شب تابانند سایه ز نیمه چشم خون بالا شک چون در دلم تو می پسندیدم تا جان را معلق من و خنجر تو ای انور چون گشت گلزار چون چشم ببار سیمین می افتد تن خاک شیرین کوی یار که چون شمع ز سوختن فرو خورده شد سایه ز نوروی بر زمین بایده شد بدرجیل که ست افروز چشم را زان روز که در دلم تو چشم ببار آن ماه مرا چو خاک و کوی افکند چون این ل غم چشم دلم خونین	بوی ز دل خرابی می باید برد درد دل بزرگم که خون آن بر در شستن دست بختی بر درد واد عشق را بر خرابی مید چندان در کنارم از بیرون گر هم نفسی بود که گریم من از دیده خرابی که طغیان است در شستن دست بختی می نشود سودا تو م بخور و خور افکند بالای سرم گشت صد بالا شک تن هر دو دم بدرد مندی بسیار با جان چه کنم که زنگنه در سرم تو خار خورده تو پرده خواب دیده خون در دل جان تحن می افتد چند بسته انتظار آمده گیر و آرام و قرار دل پیرا بدم شد سوز دل آتشین بایده شد وزیر شستن این سوس چشم را از گریه من مردم چشم ببار و غلطی هم بر سر سوز افکند هر روز زهر روز نمی افزونید	چنین بگری گفت و آتش غم وای دیده تو که کوی که این چنین ولی دیده تو که کوی که این چنین هر خون کی که آن زینت است گر قصد بخون کوی کشته شوی در روی همه زمین نمی یابم باز گفتا که جواب چشم نداری بسیار چون با تو به دل بر دین شایه بی روی تو این مرد که دیده در دلی که تو در دل من جای گرفت چون خنده دمی دیدت اگر درین می آیم و همچو ابری ز نیم شک چون آتش عشقت زلم خنجر چون چشم نگه انداشتم خون دل چون دیده ز خون کی کنارم شد از بسکه ز دیده ز چشم آب جبار دور از رویت غرقه خون شد چشم از بسکه که چشم من آتش ببار جان بجز آتش سست دل ببار و نیست نه از قطره خون بر رویم زین خانه تنگ سینه صحرای	این قصه را باب می باید برد در هیچ زمین جل بر دین آن چون تن تو خفته با تو با سری بگری که همه بگریه خدایت کجا که نیمه خندان در است خاک کی که برو سیر زگریم من در آب کنار چشم در آن است نور چشم که بر دل نمی شود خون زینت را سیر از افکند پروا خسته کی شود به شک زان می که بر دلم تو چشم بسیار تا آب ز غم با شک که بر تو می نشسته گلزار آب دیده هر خون که از چشم تو خدایت دل خیز دیده که بر دلم آید از دیده به پیش من و دلم آخر تو هم چشم خنجر بایده شد آبی نماید پیش کس چشم را از بسکه دلم چشم چشم ببار کمان روز که رفت چشم بر روی بر آتش گشت و کوی که کوی
--	--	--	--

روزی که دل شکسته پیش تو کشتم اول گفتم بسی زبان می بینم از گریه خود بسی زکونی دارم شیرینای شعلت که ز لعلم فرو بود از شاک تو گفتم که می پیران گرچه می گویم نو که گریه است تو دل که شکست زیک نظر دید تو اول من عشق خوشتر از دل گر دل خنجر عاشق شود خونی که من دیده به تو ریختم آن دل که می بی تو سرش زخورد گرچه می گویم در گریه تن نیست چون با غم تو دل را تاب نماند	بگلگون سر شکسته پیش تو کشتم کز دست تو دیده خوشتر از منی وز گوهر اشک هر چه گوی دارم می ناخت تنگ که کشیده غم بود تا سایه بگیرد دست پیران کز هر چه می ناله برای سبب تو انگیز که چگونه باز شد رشته ز تاب چون پیدا شد می توان پنهان از عشق تو یک لحظه شکایا بود مردم به محبتی تو گریه ریختم جان و سر تو که ده پیشانی نشود هر روز مرا گریه تن افزونست دیده خوشتر از من تو نماند	چون بگلگون سر از شایه کشتم دل گفتم که با شاک و از غم کشتم گلگون سر شکسته چنان گریه دارم بر روی آمد تو گوی از گریه رو هر چند گناه ما چو دریا و اشک گلگون سر شکسته گریه بار تو از مال همه جهان مرا چشم و دست آن وقت که در دیده به گریه کشتم ای کاش سران شکسته که در وقت تا عشق رخ تو می گریه گریه گریه در ماتم در تو بوسی غن بگیرست ای ساقی جان فروز در ده جان ای ساقی در دور و بر جانم نیز	پیش تو کشتم و تنگ به پیش تو کشتم زین گونه که از قلیه ان غمی کشتم کز گریه روشن رخ روی دارم شیرینای شعلت تو اشک گلگون بود و شیوه عشق تو غم تر دهن ای بسکه بر روی در آید پی تو این سحر آتش است آن بر سر کامروزه ز بازی نتوان داشت من می ریختم هر روز در آید بود در من و من غن جگر می ریختم هم در تو و تو شکست در پیش تو تا سیر گریه می که درم پر فروست تا خون گریه که در جگر آب نماند
---	---	---	--

باب بیست و هشتم در توصیف شد (یا) و بجز معصوم و شادن

در آنکه که می بودی و فانی نشود خون که گریه می بیند و فانی نشود ز آنکه که می سایه اقبال نماند چنانکه که گریه کارگاه بنود تا خفته و سروری و سرنگیندیم عمری بوس نخل معانی بستم خون بودیم از سر خنجر بستم	روادی عشق مر جبال نشود نرسید ز دور و دور و دانی نشود در خلق بجز حلقه اشکال نماند نرسید ز خود گاه بدو گاه بنود خود را از نظر خوفاک و فکندیم گفتم که از هیچ حسابی بستم گفتم که که گریه کشتم و بستم	در قافیه که اندرون این بادیه در جان گویم که که جهان فانی خاک و جهان نیست و دنیا باره هر روز بهر روز از غم بدرید هر چند که لاف تیغ بر تیغ زدیم و اکنون لوی که لوح محفوظ بود تا آخر کار و پس برده عجبست	عمری گریه بانه و رانی نشود بس و بر بخت و هیچ جا نرسید جز با دهر و بر سر غم نماند از پرده عجز بر سرش نماند امروز ز عجز خود سپید گشتیم از اشک پیش چشم و قلم بگشتم چون پیران نشستم و زار گشتیم
---	--	---	---

گر من ملکم برتبت یا منعم از عادت آب و گل هیچ نماند آن دل که سر هیه عالم بود گر قصد فلک کنم بر پیشانی در حیرت و سودا چه تو اتم کرد زین پیشین علم بسته پندار آمد در آرزوی چشمه حیوان بودم چندان که دل من بغیرش کجا بجای ببال بر تر از فرشته که گفت ترا که راه اندوش درد که دلم هیچ به رمان نرسید جانان آمد مقصد آن جا که کرد هر خطه منی بجان مسترد ای دل تو چه در این چه در آن هر خنده که این نیست جستی تو جانی که برای زخون آرد جا چون نفی ز دوست هجر تر دل در ره او لغت خوش نیست دربادیه عقل را بهی نیست ای دل ای که او سزاوار نیست گر در همه عمر و سفر غم می بود	در حضرت آفتاب حق کم رنج وز واقعه جان دلم هیچ نماند یکد زنده دید از همه عالم سود وز غم زمینم که بیایان نسیم با این غم غم غم تو اتم کرد پنداشت که فتوی ده بر آرد وز استسقا دین بیایان مریم ره نیست جز او بجای سر خوش که در نقصان چو زده دیویم یا شیوه عاشقان این پیش جانش لبیک بای جان غریب نبود و ره و سلوک آسان کرد تا جان دل خود وصل چو دیو زان اندیشی که آن خط خبری از حقیقت تو به دست نماند کسی از حسرت خود میان خود دارد هر روز دین و اتمه عذر تر یکد زده در آن راه پس پیش گر که در و سر کینه گاهی نیست چه غم و غم و غم که خیر یار تو همچون فلکی زیر و زبانی بود	صد بار و هزار بار معلوم شد کردم هزار جلد حاصل همه چیز هر سو دلی که بود بسیار بخت دادم که پس پیش همه سود چون جلد بسوختند کس هیچ و امر و زکره دید به آرد چون دستم که زنگی در دست بس و او مدتی پس به خفت هر که با ستغنائی او نگارم آنجا که از هزار عالم پیش در چیزی عمر بیایان بر رسید با این همه جان که غم می کرد این طره که یک نظر آرد بسیار رفتی ز رسیدی بماند چیزی چه طلبی که هیچ مقام عقل که شود بجز در که آرد نزدیک شود و دور دور اینجا چو فرو ما کسی لائق بود گر هیچ رونده طلب ای کرد ای عاشق و رمانه بنده نیست چند آنکه سلوک پیشتر غم می کرد	کز هیچ حساب بهیتم چند خیم تا زان همه چیز عالم هیچ نماند محل ما زان همه بخت و سود گر جان ندیم که در جهان نسیم سرخ خفته تنها چه تو اتم کرد کارم همه پیش دست دیوار آمد خود را ششم بر در و حیران بودم کردم پس بهیتم بهیتم بیمست که قطع شود بهیتم آن دزه هزار کوه چون گوشت و افسانه عشق او بیایان تر وین میدانم که هیچ نتوانم کرد تا در بانی بر که ز دست وین نادیده تر که بخوان و سفر هرگز نماند و نه نماند کسی و معرفت شد که چون در دیا کامگاه که نزد یک شوی دور چیزی ز فرمانه کی پیش شاید این با و خبر ای دل بس که رمانه آن کار تو هر خطه پس از آنکه تر غم می بود
---	--	---	--



ایمان سبک پس متواتر نهاد هر روز با عالم و اگر گون برسد هر چند که اهل از می گشت که از حوی شوشت بایشان	ما خورده می عشق خمار نهاد هر شب بنهار بجز ریخون برسد هم با قدم نیازت بایک گشت که نیز هیچ دل خوشت بایشان	از نشیمنی کنی و در کار شدی گفتم برسم در تاسع کردم تا چند روی چو راه را پایان و عشق که آتش همه رخ زوی	باری تنگ که با که کارت نهاد چون من سدید بود و در خون چون صید که باز می گشت در رخ باشتی چو آشت بایشان
جان ز غمت ریختی جان را گر جان گویم بر کند حیران ایجا که منم پرده بندار نیست در عالم غمت روزگار می ارم	نه فرگذاشتی نه ایمان مارا ور دل گویم داله و سرگردان و ایجا که تویی پرده بندار نیست نه بر که امید چون تو یار می ارم	چون دوستی که نیست در مان گفتی که بجز منم غمت بایشان با این همه پرده که تو در راه چون من هر دم فرو تو می ارم	سرور دادی بدین بیابان را عاجز تر ازین که منم غمت دران یا در تو رسم یا منم کار نیست تا در تو رسم دراز کار می ارم
که شادی تو معتبر می آید تا زنت تو چون کند می خیم من ای گمشده از جا و به جای تیر جانت عشق روان می انداز	در جنب غمت خسته می باید افتاده دلم به بنامی خیم من نی پیش تو جانم نقل غم زوی از زده چو غم و کنی کمان می انداز	هر چند حال در غم می باید هرگز نرسد دست بفرست که تو روزی صدره به با افتخار گر تیر تو اکنون به نامی رسد	اندوه فراق خوشتر می آید فراق تو بس بلند می خیم من لیکن تو نه در سر نه در پای آخر رسد تو به چنان می انداز

باب بیست و نهم در امید و اشتیاق

تا دلت بگشتم چو خواب کردن تا کی باشم که جهان و دیار بر دل گری دارم بر جان با هر چند نیم در راه او بر کار	دین قطره خون که زیر صد اندوه چیز که فلک یافت و عجز دراز پوشیده نماند یکسر نیم کار در پرده چو رخسار می نامد زار	دین جان که گشته چو خواب کردن بهر چه نه قطع میکنم شیب فراز افتاده بران که که بسجایار گر باز شود این که هم یکبار	یعنی دل گشتم چو خواب کردن من می طلبم تا کجا بیایم باز نوسید نیم هیچ و هیچ ببار کاری بکنند زاری من یکبار
گر دست و پد بر زندگانم مردن گفتم که اگر چه هست کام خفام جانان نظری در دل رویشم کن	یک خطی می چنانکه می باید گفتا ترسان به از خدای عالم این صید غم که خاک می باید	آسان است با یک باغ مردن از ترک می خیم چو مرغی در دام یا چاره جان چاره اندیشم کن	گر زبیه ام من تو افروم مردن چو می ترسی بر من می پرس نام گر خاک کنی خاک من خوشتر کن

۱۰۱

همه سبب کشج حال تو میگویم جانانه نگو نه نامکواهده ام گرد طلبت ز روی تو مانم باز هر که کو وصال تو نخواهد داشت هر که که من از وصل تو بمانم چون وصل تو نگیرد نه فدا و بستان ای کاشن لم بر سر ای بود ایین خود چه عجب نیست که خسته آنها که ز باغ عشق کل می رفتند هر چند که نیست در درختان در عشق تو دل نه جان و جان چون نیست در بهر ایاپان باز اول نه که کا و جان پاک شدیم می شناسد کسی جان من تو کینا بودم و تو افتاد مرا چون وصل تو تو هم نشانی اند هم عمر جوی تو با خبر برویم تا با نوح یار محرم نباشد	بر اندوه تو با خیال تو میگویم در کینانی سبز تو آمده ام در کوی تو تن زود هم در کین باز اول قدم از دو کون بر می داشت شعبه ش بادم از انکبه ای شوم خیز یا دهر دارد دل شاد و بدست جان از وصال تو پاسبی بود هر لحظه هر شور انگیزش از غیرت تو زیر زمین نهفتند مروند و هر آرزوی لذت یافت تن در ستم بادیه جهان داد من چون کینا که در بهر ان باز را خیز غمت با دل غمت کشیم بیرون ز جهانت جهان من تو در ستمانی گدائی افتاد مرا بجز آه و دایم بوفانی انداخت هم لوح دل نقش غمتان شد بر خاسته و بختی هم نباشد	چون هست محال آنکه گذر تو بود هر چند که از کوی خودم لایق گردست الملبوسن نه شایسته صد دریا موج زند از غم این چون گنگ شوم با تو جایی گویم از وصل تو چون بستان بزی آردی گر چه شده ام چون سگ بی تو دیدار تو چون چشم بود و بین آنها که ز وصل تو سخن می گفتند چون وصل تو فراق تو میراث چون دید که نیست بولت هرگز تا کی باشم فدا و ز جانان باز و ستم خود بسن تو نشاید و اعم جو تو با منی و من با تو هم در لعلات قرب جلد من بودم گر من بگویم تو نگو میساز تا امید سال به بهریت هر روز این نادره بین که یار بی تیغ را	باری سخن وصال تو میگویم آخزنه بکوی تو فرو آمده ام سر نیابت بر سرم عمر دراز ایین کار با شکست کجا آید است چون کر گدم از تو جوی شوم با خاک شدم بی سر و بدن بستان باری سر می تو بر ای بود صد روزه نه فرو و در آید با خاک می کشند و در خون خفتند ولی و طلب تو خوشتر از نشت خون گشت لبه زار زار جان چون کوکل شیر غمزه از پستان سر دکن چرخ تو با خاک کشیم دوری ز چه نهاد میان من پندین الم جانی افتاد مرا آنها که میان ما بود انداخت صد بار بر سریتیم و صد بار خود کشته و خود با هم نباشد
---	--	--	---

پاسی اعم و رشتوق مودن محبت

نی چو منت پیر یاری خیزد چون من بخاک تو گردم کار گر با من پرست شایر شود ای کشته دلم تو چو تشنگی	نی چو تویی بر روزگاری خیزد از بنده چو گرفته آزار رسد و دراز تو غم بر کناری نبود و ز هر گنج جان من با تشنگی	من خاک تو می می بر بارم هر روز جهان بر من ببارد گر در ره ما هر دو غباری نهد چون سینه که در دل آلودم	تو هم که میان غباری خیزد بازم جز ازین فروختن کیبار شک نیست که راه بی غباری بود تا آه و بیکدی می پاشد غبار
---	---	--	--

از دل گری که در سوخته مرا عشق تو که چون شمع بسوزد گرچه نظر کنی بروی ماکن ساز جان ارم سرو فلاد ارم سماکی نفسی از سر فدا در دوزن نا کرده پریشانه ساز چون نا خوردن به از دست شب نیست کردل خربزه ارم ور کوی تو جان نشسته نشینم تاکی رانی از بر خود و در بدرم تا دل ز غم عشق تو که جان و عشق تو من گرد خون گیرم که در دو تو ام زیده آرد بر دیده اند شمع ز لعل تو زنجیر جاناره بدشمنی ناساز گیر جانا بگذر بجوی با یکبار دل به ز تو مساز نیاید هرگز گر جان گویم ستایش پرده پس خیره بانه اندم طناری ناخنه من سوز خمار نجاشه نی مرهم غم خو آرد خود خواهی آرد آه دلم کام ز باغم بسوز هر خط هم بیشتر می سوزد	از بندگیست با تویی ما هم رست بی صبری بر دانه در کمر شمشیر در هیچ گذر کنی بجوی ماکن از جان ببری بر تو روا درم خونابه اشک بر رخ زرد ز چندم تو بایم فیل چنان از دانشت گزین شیشه ملاست وز دل دم تشنه انداز از زلف تو عقل غم شسته چهره ارم تاکی سوزی آتش خیمه شکار پنداشت غم به تو ان ساق وز دانه عقل بیرون گیرم گاه از غم تو پوده دل گیرم بزدان که سوز عقل لکیر کنم خشیم که بهارات از سنا گیر بر گیر قدم بسوز با یکبار جان جز تو چه آغاز نیاید هرگز هر دل گویم ز در بر تو کرد بسخت نهادم از سر از روی تاکی بگشیم تنم سوز دانی نی ما تم آرد آه خود خواهی کرد وز رفتن خود بیک نام بسوز هر روز سوخه و گرم می سوزد	چون از آتش فرو زمین نیست همچو تو بر ایگان گرام بخزند ای ترک که چو کار تو به خاکت تاکی برسی که آنچه ماری در دل چون هستن آه بهشت برین هر بشیر دل که دوا شستم او برین راشتن که تو حرام خوار افتاد تا چینه کنی خون دلم در چشم بیدار نشسته چنین بیدارم که غم نظری کن اگر که بباری و اصرور بختی تو بیرون آید دیده است که خون من از دست هر روز نه بار بار تو بگویم و عشق تو سر حلقه می اندیشم من خاک تو ام که با دوا درم و خاک گاه بیکس می بهیوده با جمله خلایق چو در آمیزم و آورده تو در گذر و سبزه تاکی باشم همچو طفلان شور نه با خودم و نه بخود از جیانی بر خیز که چاره کار تو بشم فلسه با پس پیش تو بزم بهر چون با من بی تو نه جای می	این بنده کنون تو خونم افروخته تا آتش سوخته تو بفرود خست مرا گر تا ختنی کنی بسوی ماکن چون در همه آفاق ترا دارم پهلو ده بود بر آه سر دوزن از بسکه بدیدم از تو رو به باز نه همه خونما می حلاست مری به چشمم چشمم این ارم از و خوابهای یقین مرا میداد خواهی که نظر کنی نیایی ارم چکان دست هیچ رو بسته توان خون تو شد می من خون گیرم سکیده دانه عشق تو ام گوناگون پیشم به می شود چه تدبیر کنم چون خاک تو ام با می من با تو آخر نیک بروی با یکبار کس شود تو باز نیاید هرگز زیرا که همه بهم بر آورده است نظار گریان بواجب بازی تو گر هیچ نگیم تو همه میدانی بیچاره کسی که چاره خود خواهی دور دلم غم بشود جانم بسوز از هر که خندین بگری می سوزد
---	--	--	--

سوز

متن با تو بدی که درم است  
 که اندوه تو می خورم بهین  
 کی با تو می خونم مگر می خونم  
 و آغشته می شوم ز خون جگر  
 گاهی سبز نوشته تنم میخورد  
 گاهی زرد نوشته تنم میخورد  
 گاه از غم خود خیزم گردانی  
 که در پی خود بریدم میرانی  
 هر خط سینه اش خون آلود  
 دست از دهان باز نهان آلود  
 که با سنی خسته کنی و سباز  
 که چون چشم بپوزی و بگرداز  
 ای رفیق غم جگر خوار  
 هر دم تو هم شوق گرفتار  
 که در خاک نشان گذر خون  
 دل در غم تو رستنی شون  
 عشق تو که سر خون قلم اندازد  
 چون شمشیرم در قلم اندازد  
 صد بار کشیدیم سر باری بار  
 غواص کردی چرخ و از غواص  
 آنرا که ز دریای تو کوهر است  
 همچون کوشش نه پاوی شون  
 و عشق ترا می کشد ز نیالی  
 با خاک یکی شدیم چه میفرماید  
 از عشق فرو گرفته نشینیم  
 که عشق تو چون حلقه بر می آورد  
 گاه از بد و نیکی باخیزیم بود  
 سوز تو کارم بنظر خود ابد  
 قسم دل من جان جگر خود ابد  
 عشق تو هر دم بر افسون کن  
 که لغو زان قلندر گیم با تو  
 گاهی بخورم بار درستی  
 گاهی می خورم دو کدنه پستی  
 زان که فتنه اشکری شیرین  
 ساسن نفسی چو شیرین در ترسم  
 چون دادم دگ حکمی ندید  
 جز زرد و دوری عالم می ندید  
 جان می سوزد به نغمه ای ازین  
 فریاد و فریاد رحمتی ازین  
 هم دیده بران رو کج می ماند  
 هم تو به ازان رو گدازد  
 در سینه خویش تو به خویش  
 می سوزم در سوز منی آگهی تو  
 که کار تو هیچ گونه تره سے نه بر  
 هر گشت و گشته تو ام امید  
 حنا عجز در آگاست تو  
 که ناله گدازم بر ده بر گیر خسته  
 هر شب یکی من بگیرتی شون  
 چه دانه ترانه از مرز آری شون  
 چون سست تر است بنده ز تو  
 هر گاه که در کنار دل بنشینم  
 هر گاه که وجود من مستجابی کرد  
 عشقت چه می کشد از این  
 من خود بودم چنانکه در غم  
 گفتی به تو خود ام آمد روست  
 ما و چه دید و افتد این یک  
 هر خطه اعلم و گرسه بودم  
 این میدانم تا چه دگر خواهد کرد  
 اما به روز دست من بران  
 آخر یکدم در آیم با تو  
 تا بهستان بهان بودی با من  
 تا من به ندانم که چه میخورد  
 دل باز چه خواهم که دلم می ندانم  
 دل می ندانم که چه میخورد  
 گفتا چه کنم چنانکه یادداشت

## باب بیستم در فراغت نمودن معشوق

خورشید زنت ملک جهان می بخشد	در خنده گنج جهان می بخشد	صد جان بایم از غم عشقت هر روز	گوئی که غم عشقت از جان می بخشد
ای پرتویی جلوه گری افروخت	که در خاکست جلوه که در زوخت	بی چون تیر سه فرو مانده ام	از لطف حجابهای گوناگونست
کاهی بسخت قریب روانم بخت	کاهی بسحر از نهادم بخت	گردل ببری هزار دل باز بخت	در جان ببری هزار جانم بخت
آمی خوشدلی هر دو جانم تو	بسی ز محبت جان من جانم تو	آن چیز که آشکار می توانست	تعلیم بسے داد نهادم تو
در هر چیزی که بود دل بستگی	از جمله بریده گشت پیوستگی	دیو کی عشقت تو از یک کی چرخ	تو باز بستگی کند با بستگی
یک دوره ز عشقت تو بچرا آمد	تا این همه گفت گوی پیدا آمد	جان نهد ز ناز برین در قیاد	دل تو کجایان بزیغ و غنا آمد
از بس که شکر فشان عشقت تو	جاوید جهان شکر فشانست	هر چیزی که می باید می خواهم	گوئی شکر زلفت تو دار و بخت
در هر چیزی ترا جامی در گشت	در هر وقت حسن تو جامی در گشت	بهر قصه از تو کمالی در گشت	بهر عاشق را از تو وصالی در گشت
گرفته است ز فلک سید	گرد و گرد گشته پسر گرد	تو خورشیدی لی لیان جان	خورشید که دیدست بدین پناه
ای باد تو آب زندگانی جانرا	انده تو عشقت شادمانی جانرا	یکد ره شکر تو در پرده جان	خوشتر ز تعلیم جاودانی جانرا
با جان چکنم که عشقت تو جانم	در آن چکنم در تو و در نامم	در عشقت تو صد هزار در تو مرا	یک در در تو زونم نیم نامم
چون رو تو می بینم می شمع از	چون شمع ز تو سوخته می مانم باز	گر نباشی با تو بسے دارم کار	در نبودن با تو بسی دارم راز
هر شب که بیا و ز کشتی خون	بشکنم و خوش می رفتم خون	تو شاد بزی که در هوای غم تو	کاری در گرم نماند بیرون
من عاشقی روی تو دیدم	در عشقت تو نیست هیچکس هم	گر خلق جهان شاد و عشقت خاست	من تا جان دارم غم عشقت خاست
در تو که در دلم بجای جان بود	درمان من عاشقی سرگردان بود	چون در تو از پرده دل من	چون در تو گریتم همه دران بود
گر ماه بر من میبید اشت	بس که بر من میبید اشت	در دوزخ باودان باندی	که در دوزخ دل دروغ میبید اشت
بجز تو ای ملک سلیم	ملک غم تو ملک است ختم	چون در تو در نامم خواهد بود	یک ساعت در تو بد و عالم ند
پس بجهان دل ترا خواهم	در هر بین و گفتن ترا خواهم	گر خوام که از تو نام نیست	گر خواهی که من ترا خواهم
ای بسکه دلم ز تو خون بگشت	و او از نیامد که پس برده گشت	گر ز منی سرخته خواهم گشت	گر خوام هر دو جانم خواهم گشت
ولما که جمیع آرزوی تو کنند	خود را قربان بجا که تو کنند	بر جای خلق ترک ازان	تا آن همه جان نثار روی تو کنند
چنانکه دلم روی تو بختان	بر دم کاری در گردن تو باز	گم من شده ام تو که نماند	در سر چه نگه کند ترا یا بد باز
ویرست که سودا تو در دلم	در عشقت دل خون شده در دلم	در راه تو گشت بهت یک شیوه	در خطبه تو بهت بهت دیگر دارم

آن فاعله عشق تو جان افزای	خاصیت حسن تو جهان را	مسلمان جهان شوم من بودا	گر صبر در برادرین تنها
در عشق تو جان تویم می باید	و خلق تن من و نیم می باید	چون در ره تو وجود من مستند	در کوی تو تنهار و نیم می باید
که جان مرا غرق الهی میدار	که نفسم را بصد تباهی میدار	تو آن بکمی خیا که می خواهی کن	من آن توام چنانکه خواهی میدار
از بسکه شدم ز عشق تو دور اندیش	اندیشه دارم ز دوزخ عالم که پیش	در هر چیزی که نیکو دانی کن	آن خبر پس بپند و بین می نویسد
کو هیچ زهی که پیش آن نیست	کو هیچ قبولی که در دنی نیست	در جلوه گر باری تو حیران دارم	بین جلوه گر باری ترا حیران دارم
از خود بر جان مرا که من متخلف	جان و تن من پیش کی جان ختم	خویشی خودم بخش که تا خوش نیام	با خویشتم که سبب خوشی شدم
عشق را بدتا باز می بینم	یک سائید او علم و عمل می بینم	سرشکالی که در همه عالم هست	از لفظه شبنم عشق تو حل می شوم
در عشق تو ایستاده خواهم	پروانه صفت باز سر خواهم	در عشق تو سر چه دهم تا بهر جا	در باختم و عشق تو خواهم
که در عشقت بی سرو پای بودم	که از آتش لبه گوشت بلا می بودم	آنست او لیکر که با غم مانده	تو می بازی مدام دما می بودم
افتان خیزان در ره تو می بودم	چیزی که کسی نیافت مای بودم	بر خاک و رتوخ بخون می بودم	هم با تو ز تو و افسه می بودم
ای بی سرون گشته جهانی از تو	گر چه نتوان یافته نشانی از تو	ما ماده جانی دل عاشق از تو	غائب تیران بود زانی از تو
که پیش تو چون عالم سیر آیم	گاه از بد و نیک بی خبر می آیم	با عشق تو دوست در که می آیم	بر پنداری زیر زبری می آیم
جانانه غم عشق تو سگر دهم	من و دل و تن و میان جانم	گفتی که ترک جان بگو تا بر سب	چون تو بهمان جان دگر خواهم
در در و خودم چو چرخ گردان	در در و خودم بی خود بی مانان	هر گاه که دران دلم خواهی کرد	دران دلم و در دبی اران کن
سرا تو ببارم که من نیست	پیش تو ببارم سر و من نیست	کر ملک و عالم مسلم کرد و	جز خون خورم تا نکه ره نیست
در عشق تو دل افقه مشکل خوا	در عشق تو پای تا بر کل خوا	و نگاه که در بکا عشق تو فدا	از تو بپای لبکا دل خوا
هم بی دو جهانی تو و هم در دو	من بی خویشم با تو هم در دو جهان	کر عجب جو کم کنی و بر باد هست	یک جو کم عشق کم در دو جهان
هر روز را با تو حسابی بگر است	هر خطه ترانما زو غنای بگر است	بی یاد تو از خلق دل پر ختم	هر دم که بر آورم جانی بگر است
ایمان جانم ز غم دریا حضور	در سبب عجب غرق آن چندان	گر چه تن من ز کار و دره لک	یک لحظه نه خاطر و جانم دور
سرو و سر سودا تو خواهم کن	در جبهه دل سبب تو خواهم کن	بر گیر ز رخ پرده که بی رحمت	دل غرق تا شای تو خواهم کن
گر من نه چنین عاشق بودم	بودی که می ترا پسندیده است	در مثل تو در همه جهان دیده است	بر شد دی غم تو بگزیده است
دل را ز غمت بی سرو پای میدارم	و ز خلق جهان چشم ترا میدارم	هر گاه که می خوری خروشی زنی	هر غم که من خورم روا میدارم
هر گاه که می خوری خروشی زنی	بر عاشق شهر گرد و دوشی زنی	من شهر گرد و دوشی زنی	تا بگو که مرا خانه فروشی زنی







از روی تو پشت دست میخایده	از روی تو افتاد بیا پشت شکست	با پشتی نه نمند روی برده	ای رو چو آفتاب پشت سپاه
تا بنده ترست ماه بر سر دست	مهر چو دره و سرقه هستند بیک	با قدر چو سرو بارخ همچو مست	ای پیش قدم و سپهر سپهر مست
شد زرد از آنکه تاب کوکوند	خورشید که جلوه جهان روشن از دست	بگذره آفتاب رو تو پشت	چون ماه بقیع آب رو تو پشت
وقتست که این عبت جان گیری	چون زندگی ابعثی تو داریم هم	هر پرده که هست در جهان گیری	هر پرده ز روی پنهان بر گیری
تو از چه نظاره میکنی در درگیری	خلقى نظاره تو می بینم مست	گوئی که ز صحن و داری خبری	ای گمشده درین تو هر زهره و سر
باغون دلم پرده سیرین فتاد	هر راز که در پرده دل نهان بود	چشم ز رشک چشمه خون فتاد	تا دیده بر این گلگون فتاد
تا پیش تو که آب رو نیم بود	بی روی تو بر روی از آن می بود	از وصل تو قدر هر سوخته بود	گرد همه عمر آرزو نیم بود
در نیزه که در حلقه و گوش تو نشد	بیم بنگا گوش تو چون جلیه نداشت	با نم ز جهان الله در شون تو نشد	ای ترک لم ناشیه بر شون تو نشد
دور از دست بچشم آتش دیدیم	داروی جو آتش تو دیدم امرو	دل را بپایه در کشاکش دیدیم	تا حلقه آن زلف مشوش دیدیم
دریست که ما به تاب می نمایم	از غیرت تو همچو خورشید تو ماه	سنگرد و دی که کاهد می افروزم	در شب رخت چو ماه می نمایم
در تو نگارستین دل غنیم آید	چون نیست ز ناز که از تاب نظر	جز از تو که رسیدن در غنیم آید	بی عشق تو ز رسیدن در غنیم آید
از شرم رخ تو زوال فتاده	خورشید که در زیر زمین از دماک	شیخ و نهنت که کمال افتاده	ای حسن رخ تو در کمال افتاده
زان لاف دروغ ز در شون آورد	چون پیش رخ تو افتاد گوئی زن	گوئی که برای ما و گویش آورد	خورشید که چرخ در گویش آورد
صورت نتوان کرد ز بیانی تو	در هیچ نگار خانه چنین هرگز	ترک شده گل ناز ز رخساری تو	ای ترکس و از در صفرائی تو
پیش رخ تو فرو زمین آیدیم	گر غنای ماه آسمان بسیارست	که چون گل که چو نایب آیدیم	علت که برای دل دین آیدیم
تا بفرزد حمله بقتلان بفرزد	از رشک خشت کمال بسیار خیزد	از حسن جهان بر تابان بفرزد	تا روی چو آفتاب جانان بفرزد
در هیچ طریق تاب خیار تو نیست	تو شید جهان فرو ز راکب شاستا	مهر این عمل شکر باز تو نیست	گل را بچمن گونه رخسار تو نیست
همچون رخ تو عشق خشت نازد تر	چون سیر چرخ از تو که سر زهر را	از یک جواد و کون بر تو بر	عشق رخ تو که کیمیاى خطرت
از روشنی روی چو است تر	کفتی بختان بر تو آیم یک شب	کاهی ز کیمیا که کلا هست تر	کاهی ز سر زلف سیاه هست تر
خورشید بهانه عظیم افتادست	آفاق ز روی تست کنون نموده	سر رخسار تو و تو نیم افتادست	کوثر که بساتن از نیم افتادست
چون رو کنایم چو رویم نمود	سعدی که بر زشتا شاکر شیش	را هم زده راه سر کویم نمود	ماهی که ز رخسار یک سر کویم نمود
گر پیش آید رخسار جهان می بینم	گویند جهان بر رخ او باید دید	بی ماه خورشید حسن جان می بینم	بی دل لبش که شکرستان می بینم
آری چه توان کرد مرا می آید	می آید و در پوست چو گل می خندد	سرست با ناز چو آید	کشتاده رخ و بته قبا می آید

از آنکه

آن روز که روی بستانان توان دید زلفش تو بر پشت از لعلم چه توان کرد دل دادم در ترک کفر و پیشش زلفش تو که بود از روی همه را و آن در خاتم زلفش چه بخیر ماند و باز آن که به بین که هستم برود تا در زلفش خرم و بهر با ننگیدی زلفش تو که چون شکست بر سوختن دل زلفش تو چون تو چون گشتی شسته نیست که جان بی تو لب می در زلفش اگر جای گیتی می سازی ز آن خط که بگر و شکرت و روی تو بوی که زلفش مشک است که تو رسید چون گشت دل من سر زلفش تو در عشقش رخ چون خورشید به چشم گر لعل لب آب حیاتم داد بهر کس که رخ تو به دید حیران ماند ای غصه ای که جان پرورد دل در حسرت چون تو دل فروز شکستین به خسته چون پرده ماه چون چشم تو بر غم غم حکم انداخت	از دنیا کی نام نشان نتوان دید بر این دل نبرد و بر سرم چه توان کرد گر ای مغلسی این پیشش کردم چیز دیدن او نبود روی همه را سر خط تو دو پای و قیر ماند جانا ز همه جهان شستم بر تو پیراه نقاب بهرین افکندی بی مهر از آنست که بنده و نهاده چون باید که نیست بهر زلفش تو روزی نه که در غم و شب می نشو باز این دل گشته نمی پردا خون لعلم قفای خود خوردی تو دل طلبش سیر کردی تو رسید هرگز به بنامم سر زلفش تو قربان که دل جز این می شستم در چشم خوش تو قوت جانم داد و ز لعل لب با تو لب به ندانان کمالی ز سر زلفش تو غارت کردن چون شمع نمی زند و می بی سوز بس پر زلفش که زده و گداخته بهر خطه هزار صید بهر هم انداخت	او در دم چشم دست چون می برد گر من کوی بنده تو در بندم چون ناحق زلفش دل من بود سوئی ز سر زلفش بر گندم جانا ز همه جهان شستم بر تو از دست و زلفش تو لب به بر باتو سخن ز زلفش تو گفتم زان گشت چنین شکست زلفش تو در زلفش تو نیست و نه زلفش تو زلفش تو چنین راز من و عجبم باتو سخن زلفش تو می توان گفتم گفتم که کس به لب زلفش تو این زلفش تو با تو با هم نیست گفتی سر زلفش تو که خواهد بود بی روی دل من به زلفش تو زلفش تو به دست خونت نیوانم داد و آن کس که سر زلفش تو پیشان تو چون رخ بهر از شفتی بی سرو گر به سر زلفش تو بلا نیست سیاه گر چاه زلفش تو به بنده شمر چون زلفش تو گشتگی آغاز نهاد	شکست نیست که این چنین جانم داد زنا زو آن کرم چه توان کرد در طایفه زلفش تو گنجش کردم کاو خسته بود دل به روی همه را مارا جگر سوخته تو قیر ماند سر زلفش تو را چه دیدم به چشم و جور در چشمش می و بر زلفش تو انگیدی از لب که کتاب کرد بر رو اندا یارب چه راز تو پس پیشان را تا دست به دار چه به لبش تو زیرا که می از لبش تو انداخت دیدم که به تافتی و کج کردی تو ترسم که نباید که بزنی تو رسید دانی که سر زلفش تو دارم سوخت تراست که یک خطه از غم شستم من این غم و زلفش تو شستم اندا کافر باشد اگر مسلمان ماند بهر دم سر زلفش تو نهند بر گردن ترسم که بگذرد تو در آید زلفش تو داکم که بدان حسن فرجه شود گشتگی در غم عالم انداخت
---	---	--	--

گفتی که اگر سینه پلید تدبیر دل روی بدان رفت بهر از او گر کسل تو از بند و لم خواهد تا آنکه ترا بخوان ای نایب در زلف تو حلقه گوشت ای بخیر از سرخ و کوفتاری گر گفته شوم شسته بام تو شوم تا زلف زره و دست بهم نایب تا در سر زلف تو نمائیم چون مشک خط و سایه در می زلف تو گرد دست نگذارم ای پرده دل پرده نواز بچاره دل من که غم نشین گر لعل لب تو در شوارم داد تا که کمر عهد و وفا بایست هر روز سر زلف تو کار نمی نعلت بعد و به یکس دم نرند چشم هم نیست که نشسته آفاق مردم بخیل نم و کمر ساختم هم زلف تو از بروی من و عشق تو عقل من شوش	سخت بایر بخواه بی تاخیر بشکر من نه تو صد را از آورد کز زلف تو از بند و لم خواهد دل بهر زلف تو جسد کافراد هر حلقه او شسته صد هفت شادم که تو خوشی از بخواری ورنده که شوم غلام تو شوم کوئی که بهر زلف تو شکافه شد ایست خنده دل را لب تاب افکند خوشه بزم سایه در می افتد تا بگو که دل از دست بزن از سر جان هم نفس پرده را زلفت از در زلفت تو هیچ در زلفت زلفت زلفی شکست بسیارم از نام از آن زلف تو بایست دان حلقه خویش با کس نمی رای شکرین بامه نام نرند و باغ ز میان جان بدو و زلف تو شسته شیر مرغ را هم خط تو از چشمه لب تیر جان شسته و زلف تو شسته	زلف تو از آنکه در می بایست روزی سر زلف تو روی سر از زلف تو از بند و لم خواهد از یک سر زلف تو از بند و لم خواهد می توان گفت که زلف تو شسته تا غره بخون دل را کشتادی چون تو بام زلف تو می شسته زنجیر سر طره مشکین رنگ از زلف سیاه تو جهان تیره از زلف تو سر زلف تو بایست تا بگو که دل از دست بزن از سر جان هم نفس پرده را زلفت از در زلفت تو هیچ در زلفت زلفت زلفی شکست بسیارم از نام از آن زلف تو بایست دان حلقه خویش با کس نمی رای شکرین بامه نام نرند و باغ ز میان جان بدو و زلف تو شسته شیر مرغ را هم خط تو از چشمه لب تیر جان شسته و زلف تو شسته	دو انگلی مرا چنین زنجیر سودا تو شوی موی کشان باز تا بشود ده جبه و دم خواهد و بهر که سر زلف تو در پای افتاد باری ز حساب عقل با سر نرند در زلف تو بایست که زلف تو هم آن بهتر که صید دام تو شوم پرتالیش فر شید و خسته تا شسته کان زلف سیاه تو با کس نرند کان زلف تو بایست که زلف تو کوئی که بر دل تو کی دارم دست از زلف تو در زلف تو در پای زلف تو که سر زلف تو زلف تو بایست که زلف تو ال و سر زلف تو بایست هر روز زلف تو کار نمی صد تیر زلف تو چشم خود نرند کار روی تو بچو بخت تو دل چون بر و کبیا و جاف گر با زلف تو دست بایست تا بگو که دل از دست بزن از سر
--	---	---	---

نخستین

ابروی بطاق تکهان افشاد	تیره شوره جفت او سوار افتاد	درین کار و گره برابری کن	کز ابرویت گره بری کار افتاد
بر روی که تو بجا صلح می آید	و در آرزو نیست لگ ستم می آید	تیره شوره و کمان ابرو آخر	چند اندازی که بر دلم می آید
تا غنچه چشم نه زنت را هم زد	صد تیر خنجر بر دل آگاهم زد	سیر سنگشال و سیم گشت می نیم	بشکاب که شکام سیم را خواهم زد
چون خط خشت هست روان چو	تا چنگنی نقد بجان چو سینه	ابروی تو بزین کمانی شده ام	از هر جوی که کشی کمان چو سینه
زلف تو بزم و فساد و عجب است	که هر کس شرف نگاه سیر ناد و تیر است	جایان شوره منصفه او آب را هم	تیره شوره تو آب و دود و عجب است
چشمه شوره تو که عجب بهر دشت	بیش از که هر شوره او بر سر دشت	تیره شوره که بر سر و بهم می نشست	اثر شوره تو شوره دیگر دشت
از زلف تشنگی شیرین می ترسم	وزن کس است پیرفت می ترسم	سیر خوراهم که راه گیرم دشت	از غنچه چشم نه زنت می ترسم
سگر عفو کنی با طبع جری که مرا	آسان بر سر و جوی و جوی است	باقد تو سست است بر خرم که	با ابرو سست می آید رشت
از زلف تو دل پی غافل نشد	نقد شوره از زنگ تو عین افتاد	و آخر حیرت الله و خلق بدید	از ابرویت بقا پی سیر افتاد
نعلت و است خالت او را و آند	با و نه تو مرغ و لعل می آند	بیارستان چشمه بیا تر	از زلف تو خنجر سست و پو آند
گفتم خط کین تو بر راه خطا	گفتا خطا شکسته من یاد خطا	گفتم نه ازین کمان برو که ترا	گفتا که چنین کمان بنده ناید ترا
گفتم کس را روی تو در دشت	تیره شوره و کمان ابروی تو نیست	چشمش زبانی که قمار تیره	گیر تیر که این کمان بازی تو نیست
چون غنچه جوی و آواز نهد	کمان بنده که هیچ غار جسد	بر تیر ده همه جهان سیر نیست	آخر که جهان سست تو باز و سیر
و آنم که در دشت تو میجویم باز	در زهر تو رخ بایشک ای شویم باز	تا زنگش سست تو خیم است ایم	سهم شوم و هم خواب میگویم باز
<b>باب سی و سوم در تشنگی است از معشوق</b>			
بر لب خط سفت نیست پیر ستم	و از ستمه دمان با جگر ستمه با نام	از تشنگی بنده منظر را گنج نبود	از پوست بخت بر سر ستمه با
ای صوفی خط بدید ای آخر	در گره شمشیر خط کشیدی آخر	گویند که بدید من سیم هر صوفی	ای صوفی که چون سیم ای آخر
بی برگ گشت جامه تنبا خواهم کرد	باری به پیری که چرا خواهم کرد	کا خط او و دقت کل برگرفت	یعنی که این بیج رقی خواهم کرد
گفتم دل من بر کوی ای باد و	گفتا چه کنم تو دل بسا خوش بود	گفتم که زشت آتش خوش بود	گفتا که تو دود و دود با آتش
گفتم ز خط تو بوی غن می آید	و ز خط تو عقل و جنون می آید	گفتا که خط از برای زری آرم	گفتم که زلف زنگ بر سیم می آید
که ز خط و لعلش شیرین مگر	که ز خط و خال زلفش کین مگر	از بسکه زخم سیم بران می بینم	دیدم که زخم سیم بران می بینم

این خط که مثل لکون می کرد	دل فدا که بود که جان بنوع آرد	سبزی خط تو سرخ روی من است	کمان سبزه مرا خط بخون می آرد
از تیر غمت بس که سوخته	بر مشک خط هستی چو سوخته	گذا که خط تو ز دستم بشود	چون دست مرا این خط آموخته
گفتی خط از لیم جدا نماند	این خط که می دهم وفا نماند	طولی خط تو هست بر آب جفا	منقار فرو برده کجا خواهد شد
ای زلف تو دهن تو بگرزنته	ماه تو بشک سرب بگرزنته	طولی خط تو بقیت بر عتاب	عاقبت زده در دگر بشک گرفته
یارب خط هست این که در آورد	نهاد دست بر بیدار آوردی تو	دی خط تو بخون من می آورد	وامر تو خطی بشک آوردی تو
ما خط تو پشت بر مهر آورد	عقلم ز دم روی ما برد آورد	طولی خط تو مرویت بر اصل	خطیت که بر تنگ بشک آورد
چون خط تو باعث گشته خواهد	سهر روز سحر زل زره خواهد	زیج شیده که خط تو محقق نماید	دیوان من از خط تو سیج نماید
اندیشه ابروی تو پیوسته مرا	وز حلقه زلف تو شکسته مرا	چون سبزه پیوسته و باشت	عشقت که برشته و برشته مرا
از لبه تو سبزه خوش برفت	یا من ز لبه تو سبزه خوش برفت	برشته دگر باشد برشته دگر	در خط تو که برشته تو برشته
ما خط تو چون جگر می خوانم	گوئی که غم دم ز بر می خوانم	از من سبزی خطی تو آورد	دیر که من از خط تو بر می خوانم
آن لبه میان رخ چون بفتاد	ما آن خط استی کنور افتاد	در سحر از آن لبه نمی گنجید	از تنگی جا که بیرون افتاد
دو شال ما و گشت که ما و سر	ما ختم کنم کلمت حوران بشد	گفتم خط تو سرخ در آن زیر کوب	رویش خط سبزه بر آن زیر کوب
از حجاب اگر کلمت همه بر سر	بر چه خوابان جفا سبق	گر از ورق کلمت خطی پیدا شد	خط بر روی باید خط بر سر
از عشق خط تو سحرگون میگرم	و خیال در میان خون میگرم	سماوی نمود خط تو خال تو	چون پر کاری سبزه بر من میگرم
لاله آویزه که جاودان تو را	بر سر تو روی جان تو را	گر در کما دیده زیبا نیست	سبزه من که همه جان بد تو را
باب بی و چهارم در شکایت من از معشوق			
نغمه که بچل کرد کل رخسار را	از لبه نمود شکایت سارا	می فداستم از لبه سبزه شکاری	تو بر لبه خط تو شستی مارا
چون دیده ببر که تو نظر بکشا	از سحر خیز خون جگر بکشا	در سحر گرم ز زلف تو خرم تو	تا لبه تو تنگ بشک بکشا
جانم که لب لب لب لب لب لب	دل تحفه پیش لب لب لب لب	چون شکایت میکند غمی کل لب	زان لب لب لب لب لب لب لب لب
دل نیست که زان ماه بر بند	کجا بد که کس از خط تو بند	بر سر غنجان او می گویند	لیک سخنی در دگر بند
آه ماه بچه و یاس که با من	روز خوش به می شک و فدا من	شیرین لب لب لب لب لب لب	المنه لعله که بدندان من

آنجا که سر زلف تو جانها بسپرد	جانها چو غباری که بکافا بپاشد	و آنجا که لب لعل تو جان بازدهد	سرزدانی ز آسمان با سپرد
آن خنده خوش که بر لب پیوسته	اما هزار و چند آهسته پیوسته	در بند و بسته شورا انگیزه است	کان بشوید و لب لب پیوسته
آن دل که ز دست کنش غنچه ای	چو بست که در میان غنچه ای	باری چو برون می بری دل	آخر که خنده برون غنچه ای
بر شاخ دل شکسته که با بزم نیست	کز لبی برگی نیز زده بزم نیست	بی دانه چگونگی برگ شه آخه	بی دانه که لب تو بر کم نیست
چون نیستت بیک شکر زانی	از لعل لب شکسته چو شانی	سین و عروس که شکر از لب پیوسته	دل ارم و قلب نقد می ستانی
زهرم آید شکسته شان لب تو	بگرفت مراد دل ز جهان لب تو	گفتی که تو زو دار لب من پیوسته	لبس شیر شرم دلی ز جان لب تو
جانا سخن تلخ تو دم دل بستند	سودا تو دم زهر زهر لب بستند	گویی که تو در وقت سخن آن شه	اصل تو بداد و زهر قتل بستند
زلف تو مراد از دوستی دارد	چشم تو همه میل به دوستی دارد	اما دوست که ذره را ماند	یک ذره دوستی دوستی دارد
ای کرده پسند از دو جهان جان	معا که در این دارم از خوشی نیست	چون بی خورشید ذره ز توان	بی روی تو در چشم که آید
لعل تو برات کامرانی دهم	منش و بر چه جاودانی دهم	بر روی تو صد بار بزم هر روز	تا لعل تو آب زندگانی دهم
چون توبه ز تو گناه خواهد افتاد	لبس کس که ز تو براه خواهد افتاد	ای ماه بصدقه که بشکست خوش	کین صدقه بجا کجا خواهد افتاد
ز آنکه مرا سوخت تو آهنگ افتاد	صبر از دل من هزار زده افتاد	هرگز سخن تو یک شکر که دوسو	تا دگر گشت در روز یک افتاد
فرمودن لعل آید ارت بر من	پیوند زلف به قرار بر من	یک بوسه سی بحد و صد شود	و آنکه گوئی ازین هزار بر من
چشم که سبق بارانی اورا	در خون بریزی کام روانی اورا	گر جان خواهد زد تو آری که لب	صد جان بدم که نفی از او
من بی مهر و سامان تو میجو اتم	گر نشسته و حیران تو میجو اتم	در چاه زخم جان تو میجو اتم	فر چشمه حیوان تو میجو اتم
چون کردم از شکسته که دور	شیرینی خط بر شکش ز دور	نواید مرا زین دل یوانه خراج	هر که بر بسته ادبار که شود
زان پسند که شیرینی جان خمیر	شور است که از شکسته ان خمیر	چون خنده بسته تو لب بر شک	این شور بسته تو از ان خمیر
در عشق دلم پیچنی سجدازو	هر دم نمی در گنجی رنج ازو	زان تنگ دلان می بگویند	تنگست دلمان برون می خندازو
گفتم شکر از دست در گذر	اما که بزم تا که بیا بزم در گذر	گفتا دهنی چو چشم سوز در ارم	بیرون بشوید در چشم در ارم
دل مست بی شکری در ارم	با او یکی بوسه سخن در ارم	گفتم شکری گفت که تعجیل کن	بشو سخن که در دلمانی ارم
گفتم که چنان شفته آن دهنم	کز تنگی او تنگ دل دهنم	گفتا که دلمان من روزی	سحان امد چه تنگی نری که دهنم

گفتم شکری بچشم سیمانی است گفتم که هر از رون افروزی گفتمی بردی از لب دندان جانم بترکم همه کارم بخل خواهد کرد عشقش ز جوهر سیمانی سازد گفتم که ترا عقل من تا با گشت	گفتا جان که رخ پنهانی نیست گر تو کم بیک سخن اکنون گیری روی از لب دندان چون کز آن آور دخی مگر عمل خواهد کرد در هر نفسی ماستی سازد گفتا که ز دیوانگی و نقصان گشت	ایک بوسه بجایست مرا کو مبر گفتا شکله ز لجم رفتی بیرون گفتا لب خورشید من بدندان جانم هر شور که در جهان چشم خوش است کا هم بد چشم من بر جان خرم گفتم که میان سیمانی با سیمانی	آنرا که بدین کرانی از زانی نیست یار ب که چگونه جنت بیرون گیر دور از لب دندان است لب دندانم باشیرنی لبش بدل خواهد کرد کا هم بد لعل من سیمانی سازد گفتا که ازین میان سخن توان گشت
---	---	---	--

باب سی و پنجم در راندن معشوق

ای ماه که دگر بجهت که بزم ای عقل شوق تو فغان در جانا جو برت جری منیم من من بی سر سامان تو خواهم آمد باروی تو ماه را محل نخوان یا جایگاه چنان خط سیر نکند نی دل تمنای تو در گنج ای عشق تو مکار جان آورده رفت که دل ز جهان گیر بی روی تو سوره راه تا شاکر گشت	نامن ز فردیستی خشم بریم در وصف دل از دل جان در دل ز غم تو اسیر منیم من دویش تو قربان تو خواهم آمد شدت با بد تا بازل نخوان یا شکایت که با جی حسن گشت نظر عقل سودا تو در گنج سودا تو مکار جان آورده صد گنج ز وصل تمنای گیریم بی زلف تو شب پرده سوا گشت	از جانب یاسیان موی سیاه و آن پیش میان که گوی آمد ای سیمانی میان چون تو هر ضایقه با میان خشم می آید چون بر سیمانی تو جیم پس آنرا که میان بود بدان با ای سیمانی از کمر در شکم در که لبها کسی یاد داشت نبشیر تو دست ز کمر کن را گر سر و همه جهان باز ادی	آن سوی میان تست من بی گنم هر جا که دو بیت میان در بسته سویبت که در خمیر منیم من بالعل خندان تو خواهم آمد زیرا که بران سیمانی توان یافت تا در خود اگر قبا تنگ آمد کجا که دست تو در گنج عشق که تو در میان آورده تا ما که از میان بر گیریم بی قد تو کار سر و بالا گشت
--	---	--	---

باب سی و ششم در صفت روی و زلف معشوق

گرفتند بی چرخ برینت سر از دور تو ای ماه دل افروز آخر بر خاک درت پا بر آتش بود	در جنبی روی و زلفت ز سر شب چند آرام چو شمع با سو آخر خوشتر بودم که ز رخسار بود	گفتی که مرا از رسد بریم کس دل که چو بی زلف تو با تو گشت گفتی ستم کیش چشم من آید	تا چند کینی ناز که اینست نرسد ای بی معنی وفادار آموز آخر از چون تو ستم کیش چشم خوش بود
---	--	---	--

گفتی که

گفتی که ترا چو خاک گردانم پست	تا نیز زلف من چرا یازی و پست	شاکم کن ای کار دبا دم گردان	تا که مگر من زلف تو گردم پست
پس بسته باز تو ترا باید خواست	تا از تو مرا یک آرزو آید را	در کینه من نشسته و پیوسته	زین کینه بجز دم چه بخواند غایت
در عشق تو جز بیا و غم ناید را	شادی صال بشیرم کم ناید را	که تر باشد ز وعده و وعده غم	غمم نشد آن ز تو هم ناید را
از بس که تو بخو و بگویشین می باز	یک خطه عاشقی نمی پرد از	من پشت خیمه چو چو شکسته ام	تا که که چون یک یکدم نخواز
دل بی تو با اختیار بر خواند غایت	جان نیز ز پیش بر خواند غایت	بر خاسته غبار سینه نشانی	نشین که غبار بر خواند غایت
ای عشق خست واقعه مشکلی	بی محلی از فراق تو حاصل من	از شکلی تو دم سکه زد	ای کاش بسختی دلت بر من
آکس که ترا غمیز ترا ز جان دید	می توان کنون ترا آسان دید	تو چشم منی گرت نه بنیمش آید	زان رو که چشم خوشتر از تو آید
اگر از تو مرا کفر و گریه آید	چون از تو بی سید مرا نیست	آن دوستی که تو مرا بر جاست	گرفت خیان که بود صد جدا
تا چند مرا خوار و خجل خواهی داشت	دیوانه و بکیر گسل خواهی داشت	دل را منی بیا و دل با منی دار	گر با من بسوخته خواهی داشت
تا چند مرا سوخته خرس نگر	وز دستیت بکام دشمن نگر	تو فاد عاشقانی و در دم ز	آفرینکات چشم و من نگر
آهست همه که از دم عمر دراز	کز پیش اجل پسیرم کاشع طراز	قوتی کشیده از پس می آئی	من جان برکت پیش تو می آیم باز
جانا که ز سر تا قدم جهان بکشت	سر تا قدم جهان ترا دارم دست	من بی تو همه مهر تو دارم و مهر	تو با همه مهر من چه دارم و مهر
سبالت اگر کار مرا ساز دمی	که هم نوازی و که آواز دمی	چون عاشق دل شکسته آید	چه که شود و از تو که دوش باز دمی
بجز خاک چه بادم دل فرای نهی	بر آتش چشمم آب بالای نهی	بر خاک نشسته با پهای نهی	آیم شده آتش قهر جای نهی
گفتم که اگر دل تو کز رنگ آید	در بر شتم گر چه ترا خاک آید	گفتی تو که در قیام من کی بچگی	در گشت قیام من تنگ آید
بی یاد تو من سر زبان را بر ختم	بر یاد تو جمله جهان را بر ختم	تو جان منی و من از آن بگویم	گر پس که جان کنی تو جان را بگویم
گفتم ز میان جانم صفا کن	تا که بود و بر من کین کن	او خدو چو زنا ز چشم منی کند	کی بترن ل سوخته افتد نظرش
یار سب چه دم بود که ساز نداد	دین پرده و دم داد و دم نداد	گفتم که مرا یک نفس آواز دهم	جانم شد آن سخن آواز نداد
گفتم تو چشم صفتی و لا غر باشد	دل در تر از رنگ قوی تر باشد	گفتا بدشاک چون بنیران	از پیش منی چه بدشاک در بر باشد
دوش آمد و داد و دل ستم داد	یک عشق و داد و بسیم ستم داد	بس ستم داد و تا بسیم ستمش	این کار نکند که چون ستم داد
از بس که بخود دشمن من بیدار	بیار شد و نکر از من بیدار	از نگاه بدست من چه بود کاس	گر خون دم بر جگرش افتاد



تا از غم بخت دلم بید در نهاد	شد ز رخ و سرخ او گرفتار	گفتم که چه بود کائنات شد در	گفتا که آفتاب بزر و افرا
ماهی که دلم و بخت افتاد دست	در بخوری بخت افتاد	بر بخت تو توانی افتاد دلم	خون می شد می گفت افتاد
ماهی که بخت بید در نهاد	دل تنگی او افتاد جانم آمد	دل تنگی چنانست که اگر دیدم	گرد دل او بر نتوانم آمد
باب سی و نهم در وصف چشم و ابرو و لب و دهان			
دل در غم او غرقه بخون جگر	جامه تیره و غم سبزه خیرشت	در هر روز می بینم تو صد نوهر	تا بنیشتی تو بانه کاری دگر
عشق گفت که لب بخت از جان افتاد	بخت که بخت از بخت حیرا	مالا بدم از عشق تو چون فلکی	سر نامه کام همه سرگرد
بیا بطلان نیست که دلم دیوانه است	زیرا که تو شمع دلم پروانه است	تقصه چه کنم که هر روز دلم	در تو ز مسینه دگر افسانه است
نی مرده ناصر تو دلم میداد	زیرا که نه در نور تو دلم میداد	دل سوخته عشق تو دلم میداد	ما تم زده در تو دلم میداد
در عشق تو پیوسته بجان بگردم	چون شمع بجان گرد جان میگردد	بخت که نشسته اشک تو دلم میداد	بس لغو زمان ای جان بگردم
هم بر جانم این همه غم میداد	هم شسته غم لبه دلم میداد	هر وقت بخت که چه افتاد	بچاره دلی کسم تو هم میداد
چند آن که غم تو میشد و اینو هم	میگویند من که باری بشکوه	گر لبه کانی سینه بی اندو هم	بینی تو که زیر صد هزاران کوه
وقتست که بخت را بخت ما بخت	در غمت خوش غم را می تابخت	باری بشکوه که چشم مرا	گر میخوای بخت را بخت ما بخت
سودا و گشت سبب سبب	اندوه ترا تو شسته رو بدارم	چون از در اندوه در آمدگارم	دلم و دلم و دلم و دلم و دلم
جانا و نیست نصیب من دلی	آری چه کنم غمتی و صبری	گر هر دم دگر نیم مرا در ده تو	سر نامه روزگار خبر دلی
ز آن روز که بوی بخت بی تو	مسکونه غم بخت بی تو	ذرات زمین و آسمان کن کرد	گر بگویم آنچه بین بی تو
نماد دل دلم به تو باید داشت	تا جان دلم به تو باید داشت	بی تو همه روز غم تو باید داشت	تنها همه شب دلم تو باید داشت
آن را که دل بید میگوید	و آن چرخ که کم نگوید	ما کرده دلم در دتر امیر صبر	در دلی دگر از تو روی غم
ای ابرو که روی او بخت	وای راه غم تو وادی بخت	در راه تو از بخت شیر شیب و در	باران و باران و باران و باران
از دور و منتها اگر خیر خواهد بود	درمان تو دگر و دگر خواهد بود	درمان چه کنم در تو جان بخت	در دلی که زلفت بیشتر خواهد بود
جانا و نیست نصیب من دلی	بار و گرم زنده چه میگردد	چون شمع دلم به تو باید داشت	گر بگویم آنچه بین بی تو
چون حسن بخت او داری	شود دل تو بختی جان دار	چون این دگر بختی جان دار	بس گردان که در جهان دار

در دلی

درد راه تو دهنش خردی سر	با عشق تو نام نیک بوی سر	بهستی ترا نهانی نیست از آنکه	هرست که تو ز سر سخی نرسد
کز قاصد بر و بادیت اینک دل	در عاشق فرو بادیت اینک دل	اگر که به شوق بادیت اینک جان	در قبله در و بادیت اینک دل
تا دل آفت فرو شد و بر نامد	از آن روز ز دل نشان دیگر نامد	در پای تو افشاند همی هر چه داشت	در داکم بجز در این و در سر نامد
گاهی جو که ز تیغ می نهانی تو	آخر که ام منیع می تابانی تو	دل بی تو چو بی سلامتی بر خیزد	در نهان او قیامت می بر خیزد
گردل گویم ز غایت مشتاقی	از دستش باشد جان تو بیاری	در جان گویم در ره تو فانی شد	جان فانی شد هم تو دانی بقا
در داکم که ز تو رسد و توان کرد	بهر هر چه کنی چون چو انتوان کرد	دست از دست نگه داشت	کز من تو دوست که انتوان کرد
هم عاشق آن سوخته غم هم بود	هم فتنه آن زلف سیه غم هم بود	بر بادیده هر که کن در ره تو	تا غم هم بود خاک ره غم هم بود
جانم تو گفت در کوچه ای	چون گوی روان کرد بر کوچه ای	اگر آه بر آرم از دل پر غم	غنی بچکه از بن هر موی مرا
ز آن روز که عشق تو بمن نگرد	خلق بهزار دیده در بن بگریست	بهر روز هزار بار در عشق تو ام	می باید مرد و باز می باید بگریست
لب نه که بر خلق شمر دم ز غم	بس غصه که ز رخاک بر دم ز غم	گر شادی تو در غم این کیست	تو شاد بگری که من در غم ز غم
در عشق تو هم منفصل شده بود	در درد تو ام سوختن زده بود	در تنهایی که یار باید صد بس	گزشت مرا هیچ کس از خوه تو بس
در تو من دل پر خون چه کنم	چون افتادم ز پرده بیرون چه کنم	گفتم نفسی دل بر آرم با تو	دل رفته نفسی که ناگه کنون چه کنم
تن مرا که در آتش غل افتاد	بر شسته جان هزار تابه افتاد	دل را که بسالها عمارت کردم	اکنون نمی عشق خراب افتاد
خوش خوش بر بود و دیگای تو مرا	دیگارش بد بود خونی تو مرا	تیمی تو نیست شور و شادی مرا	شیرینی آن توش روی تو مرا
جانم تو جانم آتش افروز از	ناسازی این سخت جگر سوز از	شب نیست که از زلف نمی شود	خوش باو شب که دل بدین از
دو ششم غم تو دایم جان می فرمود	بر کندن دل زین جهان می فرمود	پای از زیر جهان جان نهان	سلیقه که غم تو چنان می فرمود
در عشق تو نون خطم سبک	خون آن آه سحر سبک	شان روز که در عشق تو شکر آورد	شان شکر که بر جگر سبک
دل نیست که در عشق تو خون	تن نیست که از تو سر نکل می شود	جان از تن غم کشم بر دهن تو	سودا که از سرم برون می شود
در دست جفا تو ز نیست لم	در پای غم تو سر نگو نیست لم	هر چند که خون دل حلاست لم	در خون لم مشکو که خو نیست لم
خون غلی که بریزد آخر	با خاک بخونی که سستیز آخر	در خون دم مشکو که غلی کنم	از خون کت خاک چه خیزد آخر
بی جبهه تو چشمم کرا دارم من	خون زیری را که خهنها دارم من	خونی که بر بخیتی چو کبکها می داد	در گردن من کن که روادارم من

تاکی بے تو زاری پیوست کنم	جان را ز شراب عشق تو بست کنم	گاهی خود را نیست اگر بست کنم	و قناعت که در گردن تو بست کنم
فراهی که عجب عشق بدست میرم	که شسته بود سوی تو لب و پیرم	در غم بقیت که زنده مانم جاویدم	گر نغره ز زمان در از رویت میرم
گاه از غم توست بر از من بیشتر	وین ناله شبها در از من بیشتر	از صفت چنانم که نیامیم در چشم	گر باز آئی بدانکه باز من بیشتر
و عشق تو راه این دل غافل کرد	هر روز مرا با بر منزل کرد	چون در پهلویست جاوید عاشق	در پهلوی تو چرا چنین دل کرد
و عشق تو من کرد جنون گیرم	وز دانه عقل بر من گیرم	ویرست که در خون من می شده	در خون شدی من بخون من گیرم
و عشق تو بسوختن جانم به ایم	وز گشتن تا این آتش به ایم	کردیم نه از منزل از بس هر روز	تا باز دل غیش بجانم به ایم
جان سوخته پای بست آملی	وز دشت به بیت که به تو	تا خیل خیال تو بشوخی آورد	بر قلب من شکست آملی تو
ای شمع چاک تا تو رفتی ز من	من گشته به تو خوشی خرم	در از تو نیاشنم که در روی من	گر باز آئی باز من بیشتر
و عشق تو بر منویشتم قهرمان	وین در در اوج و در مان	گفتی که اگر از رسم جان بپیر	بر خاستم از بر جانم به ایم
جانا دل من زیر و زبر خوا شد	در پانگشت غم لب و زبانش	و درم بهیم که نیم جانیت کرد	خوش خوشی که کار تو دوا شد
تاکی حلیم به هر کسی پیوست	کیا ره تو طلب گرفتاری	چون بدلی میجو آتش تو بست	دستی بر نه که به پیوست
	جان کرد و از میان جان میگردد	تن در پوست نغره زان میگردد	
خود را ز تو بیگانه می توان داشت	دل جز به تو سپارد می توان داشت	از در و تو باد صبر و حسن چنان داشت	که با دگر که گاه می توان داشت
مهری که ز تو دل منویشتم	با تو زبان اگر گویم گفتی	از از در چشم خواهم دآن تو نه	کابر و معنی تو طایف و چشم گفتی
تا عشق نشست ناگهی بر من	بر خاست ازین غم دل غم پرست	هر که بچه باز آید این غم دلم	تا باز آید بر من که گفتی از من
عمری به بس و زنگ تا ز آید	تا محرم را ز دل نواز آید	بسر زنت به پیش جان پاک بستان	انصاف بد که پاک باز آید
کز دل که بهیم سایه غم به آید	و جان که بهیم عشق به آید	می شست ز خون بدیده لب و جان	دل تیر و خون بدیده لب و جان
ز آنکه که دلم بران بهیم به آید	هر دم به من بدر و دیگر بماند	با آنکه ز عشق آید تا بهم بخاند	تا که که چو آید تا بهم به آید
چون در و در از دل بهیم به آید	جان که بدین در و خون بهیم به آید	گفتم که چو سایه میروم از پس	خود از پس و دم چو خوشیم به آید
تاکی که بهیم غم آرای آید	جان در شمع شمع بهیم به آید	بچاره دلم که دست و پای میرو	از دست به زانکه در پا میرو

از این

خواجه که بقول در جهان دوست	ای اهل صفایم و هم در دوست	غائب شود از دل و دلش سو	مستحق در دوشش نامر دوست
در عشق اگر جان بجز جان نیست	ای بی سرو ساکن و ساکن	گر در ده حق دل در می آید	آن در دگر که در میان نیست
کم گوی که ترک حرف می باید کرد	و آینه گاه ره شکر می باید کرد	جامه که از غریز تر جزی نیست	در در دو دروغ حرف می باید کرد
عاشق و هم کار جهان بود	از سر و جهان بگذرد و مرود	پیوسته دیش گیم پیش سرود	از ناخن پای تا لب سرود بود
تس سر که بر تیر تیغ خواهد بود	کان ماه بر تیر تیغ خواهد بود	تا بکشد تیر تیغ تیر تیغ خواهد بود	تس سر که بر تیر تیغ خواهد بود
برقی که بسو و دست ناکه بود	در حال نه از جان بیک ره بود	هر خط که سوی او آید برقی	صد عالم در در آید برقی بود
دل را چو در عشق افزون کردیم	از شهر نهاد و پیش سر و تیغ	زار می و نایز سر و تیغ کردیم	و آنگاه دو دل پر خون کردیم
دل خون من غمزدن توان بود	صد واقع بر سر زده توان بود	تا شربت عالم نشود خون آب	قوت من تا شربت زده توان بود
چند آن که بجد آب جان می کرد	می در نگیم هنوز در زندانم	از لب که بر زده در جان شستم	بسیست که با آه بر آید جام
بیت که نه پرده گرون بحر	بریم سوزیم سوزن دل خون	چون لب است و دیار از غم	می نامم و تحسین از دگر
در عشق خلاصه جنون از غم	صد بادیه بر کشتن خون از غم	صد واقع زده زدن از غم	جان با رفته عقل نگران از غم
گر مردی بهیجه و بهیجه و بهیجه	بیش عشق می بکن مرد بهیجه	انکار بهیجه می بکن مرد بهیجه	هم از نایز مادی در دوش
ای قوم اگر هم این بکنید	تا هم زده بر سر من مگر نیفتید	وی جمله ذرات جهان می بینید	تا شربت عالم دلم نباشد بینید
اندیشه عالمی مرا افتادست	هر جا که فتیله مرا افتادست	چون شش دارم که تا جانم	تا شربت عالم دلم نباشد افتادست
هر خطه دل جان نمی نبردند	آواز شده به عالمی نبردند	گر یک ماتم بود و چه غم باشد از آن	یک یک خبر و غم باقی نبردند
بر خاسته عالم خیال که در غم	و شیشه بهیجه جوی عالم	از در دلم می بگفتم جهان	ذرات جهان جمله با هم نشست
گر ملک است در دلم بکنم	هر خطه تماشای دو عالم بکنم	خواهم که سران در عالم	من بر هر یک سران عالم بکنم
در پیش نظر اینده هم چه هست	وین ره گذر تیر تیغ چه هست	در دو دنیا که نمیدانم هیچ	کین چندین در دو دنیا چه هست
دری که مراد دل بی دران	یک زده دل کم نشود تا جان	گر در دل خلق جهان چه کند	در دل من بگذرد چه کند
چون غیل با این پیش از پیش دلم	تا کس با شتم اگر دل کس بودم	کاس من و لیسو خسته نیست همه	گر در هر یک کاس من کس بودم

در وقت آن خط که نوشتمند	گر من بندگانم آنکه در زمان	دادم که زرد او سرشتند مرا
با خون دلم خون جگر حاجت	گفتم که سزاوار بود که نشانم	ماتم زده را بنوعی که حاجت
باب سی و هشتم در وصف چشم و ابروی محشوق		
ما خورده شراب در خوشی ایلم	دست از بند و نیل کف زده ایلم	در دی در ده که در نوش ایلم
سر ابدل خرقه در انداخته ایلم	هر چیز که سیر راه ما خواهد بود	خو و همه شست با بر انداخته ایلم
در روی کشتن عشق در بد خواهد بود	در لوح نوشته اند کین بی سرو	هر روز بصورتی مشرب خواهد بود
بی هیچ دستگیر ایلم بار آورد	تبسج در دوا صلیب باز آورد	جان بر دوزین متاع بسیار آورد
در سیاهی گفت شنو خواهم کرد	ز نار چهار کرد بر خواهم بست	دستار بنجانه گرد خواهم کرد
خمار و خرابات نشین میخواند	سین میخوانم که عاقلی ایلم	دیوانگی توام چنین می خواند
اکثون من ز توام و در کین	دی سروین صیغه دین بودم	وامر و بنجانه شام می سروین
حیرانی وزیر و زری میخواند	سین اندوخته پوش چون ایلم	چون یار مرا قلندری میخواند
دستار بنجانه فرو اندازم	اندر همه کیسه یکدم نیست	دین طرغ که هر دو کون در بازم
وین سخن روی خود بزرگ می	انصافی دین چه قطره نیست	سجاده گرد و کتم بر روی میهم
دوش آمد دولت و دست و دل	در قص چهار کرد گشت نیست	ز نار چهار کرد بر بست مرا
نی میل لم بد اوری سینه تو	آنجا که نم نقطه کفر است در	تا که ای و کافری سینه تو
سودا چه نری که کار فاست	تا که نکند دولت از هر دو جهان	در دی خرابات حیر است ترا
در دی در کشت اگر زبانی آخر	ما را جگر از زبیر باری خوش شد	ای زند قلندری کجائی آخر
روزی صدره پید خود خور است	جامی دومی صفایه خواه از زرد	تا باز کتم قبا ی آدم از پشت
خزرو قلندری امان می نه	آن آه بصدق که قلندری خیزد	از صومعه یکس نشان می نه
عجب آیه و شوق دنیا زبیر	ز نار بگرد من مگر دای زار	کین زند قلندری از نازت سرد
فانی شوی و بکین مان باز کنی	یک خطه بیازار قلندری بکنی	تا از بند و نیل دو جهان باز

خون شد جگر من بیا جام ای سیاه	کین کار جهان و شکر و آید سیاه	می ده که گذشت عمر بگذشت سیاه	بر بادیده بیا جام ای سیاه
هم چون من تو علی الهی ای سیاه	العیش که معرفت همین ای سیاه	تا کی کنی اندیشه زین ای سیاه	که عمر منی نماند آه ای سیاه
دل گشت ز مصیبت آه ای سیاه	فریاد ز شوی گناه ای سیاه	بر گیر بسوی تویم راه ای سیاه	که عمر منی نماند آه ای سیاه
هم سبزه سبز سر زست ای سیاه	هم گل بگل با بوی خوش ای سیاه	چون بهمن با یاف را شمع	کی تو به باد بود در ست ای سیاه
چون گل شکفت در بهار ای سیاه	تا کی نهدم زمانه غار ای سیاه	در پیش صراحی و کفایت جاک	با سبزه خلی بسبزه زار ای سیاه
تا کی شدم از زمانه پست ای سیاه	زین بس من آن لطف چو شای سیاه	زلف تو به دست با تو دوستی بنم	زان پیش که بگذر در ست ای سیاه
سایه ای تو بی و چشای سیاه	نا بسته میان بر بندگی ای سیاه	ما صرده محنت و امروزی نیست	جان را نشتر باندگی ای سیاه
تا کی گوی ز چار و بیفت ای سیاه	تا چو ز چار و بیفت ای سیاه	بدین قول بگو که وقت شای طر	بان بادیده که غم ز ای سیاه
گل روی نمود از چرخ آسای	بدین فراق خنده زان آسای	بس کن که بس کشی شمع بی تو	باروی کشیده و کفن ای سیاه
تا چند ازین بخیران ای سیاه	دل کرده بسک گیسو ای سیاه	تا کی ز خدمت خزان ای سیاه	بگذر جهان گذران ای سیاه
پر کن که بی چشم تها ای سیاه	از قاف تو به نا بها ای سیاه	خون شد دل با بند باد و بیار	تا تو به کنم بانها ای سیاه
هرگز نه جفا کنه تو خوا باشد	نی کار کسی بجام او خوا باشد	ای ساقی اگر تو می دهی گزیده	سیدان که سر حمله فرو خوا باشد
بر خاستم جام چاده در شمع	در طاعت گل هزار توان ای سیاه	و سستی ز نیم با تو امروزی نیست	زان پیش که کار فرود ماند
وقت شد که در بر آشنای ز نیم	با بیکل و سبزه گیسو جانی ز نیم	زان پیش که دست و پا فرو بندد	آخر که از آنکه دست و پا ز نیم
ترسم که چو پیش این بجا کم تریم	با نصف آن نیز فرایم تریم	این هم که دریم بس غنیمت دینم	باشد که بعد فرود دینم تریم
ای نصف آن فعل لعل میداند	روزی دو سه او در خود بستاند	خیز پیش و نشینید که خود بستاند	خدا سید نیم شستن بستاند
خوش باش لاله نیک بادی بر	با خلق جهان داد و ستدی بر	شادی جهان و نعمت باز جهان	چون جگر بگریم سبزی بر
بر چهره گل شبنم نور و خوش	در زیر چین رو لاله نور خوش	از روی که گذشت هر چو کنی خوش	خوش باش زوی کار و خوش
چون بر تو شمع بر سر است شب	آباد بر آن که او خواست شب	جانای ده که خای خواست شب	فرط دلم میل شربت شب
چون گل شکفت ست بر خیز	در شادی می زدست غم بگزین	باشد که بهار و دیگر ای هفتان	گل می ریزد ز باروی می ز نیم
گر سبزه خطیت کوشه خالی گیر	بر فرش سبزه رو کم قالی گیر	اندیشه خالی نیر خاکست تا که	عمری تو چو باد می رود خالی گیر

بر آید روان و سبزه شمع از	می در ده و در پیش خنک باز	خوش باش که نعره می زند	لیکوی در فتم که در نماید باز
مستجاب بود دهن شب بیدار	می خور که دی خوشتر ازین توان	خوش بشو بدینش که نه تنها	خوش بر سر خاک یکدیگر فریاد
چون عهدی که کسی نذر ادا	امشب خوش باش با این دل سواد	می خوش بنور ماه آماه که ماه	سپار بتابد که نیاید مارا
ای دل چو درین خانه خاک شده	از کار زمین آسمان پاک شو	مستجاب بتافت آسمان بزمین	از پیشک در زیر پیشک شو
بر روی گل از بگلایست	جانامی ده که ما بتنا بست	در خواب شو چه جا خواست	جانامی ده که ما بتنا بست
دل که هر چه پیشش خور و دارد	می ده که دلم هنوز گری دارد	در زردی ما بتنا بست	کین زردی ما بتنا بست
روزی که بود روزگار من تو	از تن بر پدر و ان پاک تو	ای بسکه ناستیم در طاق کج	چه مه تا بد بر سر خاک من و تو
ساقی بعبود می تاب اندر	ستاق جانانه را بشو اندر	مستقیم و خراب خرابات فنا	آواره به عالم خراب اندر
ما کیم بقتل صواب افتاده	دل از مشر و شور و شر افتاده	آزاده ز نام و رنگ سر خوشی	در کج خرابات افتاده
خواهی که غم از دل تو بیکدم	می خور که جوی بدل بدغم بشود	کشتای سر زلف تیان بنواز	زان پیش که بند شد از پیش
گل بلبه می کند بستانای	در یاب چنین تو گلستانای	بنشین چو بر سر حقیقت غمنا	روزی دوزخ و آستانای
بگفت کل ناز به بستانای	بر نغمه سر زلفستانای	سیدان یقین تو که درینم	گر بکسی رسید توان ای دوست
آن لحظه که از اجل نیرانیم	چون برگ ز شاخ عمر نیرانیم	عالم ز نشاط دل نیرانیم	زان پیش که خاک خاک نیرانیم
جانگل بین جامه بجاک آورده	در غمچه صبا بشو بجاک آورده	می خور که صبا بسای در و بر تو	ماز کیفی روی بجاک آورده
چون صبح بیدار دهن گل شد	بخشیر و صبح کن چو گل خنک	می از پیش می کمر صبح بسیار	اور و بکار ده و مار و گنجاک
صبح از لب که رو بجهودی	خوش باشم به آن که بود بودی	پر سپیم که در می بربان اگر که	چون در گذر و نذر و نذر
هر روز بر ارم که نیم شب تو به	وز جام پیانی و لب آب تو به	داکنون که شکفت برگ گل کم	در تو هم گل تو به یارب تو به
می خور که فلک بهر ملک من تو	قصه دارد بجان پاک من تو	بر سینه نشین می که بسیار ناز	ما سینه بر دهن و دزد خال من تو
زان آتش که نیمه شب نرند	شاید که درین دل بخت نرند	ما از سر و دل کم خان شک	زان پیش که از کلبه غم نرند
مستجاب فدا و گلستان	کسل رو نموده و گلستان	در ده می کار ناسکه می در آن	از مشتک نر و ستان
جانامی ده که بادل غمناکم	تای ز غم جهان یسوز دیاکم	هر روز باده که سینه آواز خاک	زان پیش که ناپدید گرد غمناکم

زهرست نمل بر نیل غنا که هم این نمل که از جنگ کین می آید با نیم دو و طریقی می خال بوی که ماه میز خیمه شب بر خیز که کار با جزو باشد یکدم طرب با ده خوش آن تو دل در غم می آید و دوست تا چند درین مقام می آید و گران مخسور آن پایا که در ده جانای غریب کل تا که شد چون بکوه کل و گستان پیدا ای ترک قلندر شیخی ابی در ده بر خیز که کل که میز خواند چند آگاه نگاه می کشد	جانای ده که هست تریاک نیم نالی گوی که بوی غنای آید بی سحر می شده ایام حوال خوشید می رود و سحر شب در سحر شب سحر خوابیده فارس زضا در این کون و تا یافت نزل و تو ترا سود دنیا روزی شب می برود گذران بر خیز که چنگ و ناله می در ده بلبل ه خاکش می خیزد اگر گفت بلبل سخن در آه و شنید شد جای دومی از بجه خرابی در ده اگرش می گفت که گفت از سحر شب است چه کوثر گوی	می ده بلب کشت که بسیار ناند وین ناله زارای و شتاب با سیم بر نقشه در باد شتاب شعب از و شراب با و خندان بشتاب که بر پشتی رویت شود تا غره شود در این غنای هوا فرمان بر و با ده خور که نیست بهین کاس می که عمر در خیمه ای سانی اگر می سحر ناند سختا شمشیر شمع نشان شود در جام چهل کس می خال کس وین بسته که در علم فاسد را گر زواری بر و چون خاک خور صحرای شب است که کوثر گوی
---	---	---

باب سی و نهم در وصف لب و دهن و شوق

شمارت ز صبا زین کل چاک شد کل بهین که بفتح و ناز خواند ابری که رخ باغ کون آید با کل گفتیم بویوسف کفایت بلبل که ز عشق یکدم او را می آید بلبل چه شمع که شمع می خواند	بلبل نه حال کل طربان شده بر عالم بر مجاز خواند کل را کباب بین که چون آید در مصر حین تر از سد سلطان چون تو کل شکفته بر باز می آید طاعت خوشید که کمال می آید	در خاک تو دریزد و خاک شده آن کم که نغمه باز خواند آخر ز چنان سخن که باید شود خود می گفت است آنکه تو بر خوانی در سحر ورق شرح خست باز نیست در سحر ورق آیت حالت می خواند
--	---	--



از طره کوکانه مشک افتاد	بشمار زبانه بود بی مشک افتاد	گل گر چه که ماه رو دار دند	برگشت سر و سر خوشک افتاد
گل بین که بر طراف چین می نازد	وز سوی دیگر سر و دهن می نازد	سیر کل که باز خنده ز دهن صبح	از صبح تا شب شعر من می نازد
نی حال من تو ماه خوش میگوید	بشنو که درین فصل خوشتر میگوید	گل خیزد در خاک رشتی افتاد است	بلبل همه راه خاکش میگوید
گل بی روی خوشتر می افتد	خود را بسپارد بچشم می افتد	از دست خست بجا که می افتد	بس خاک بستاند و دهن می افتد
چون برگ گشت بدید بگر بگر	شق کرد و تقصیر باد سحر	شد تا بر کلاب گرا به دران	از شرم رخت و آتش آتش دران
گل بین که کلاب بر میدارد و	وز خنده و چو پسته می بخند و	بابا و صبا بر گل مشک افتاد	می نازد و از آن باد که اندر سر او
گل گفت که نشستم بقدر افتاد	یک کانی تو فرو زمین افتاد	و غیر غریز که چو صد برگ گم سن	بی برگ افتاده ام خنق افتاد
گل گفت اگر چه بر صبا هم	آن است همی ز غم که تا چشم است	بلبل بگل ازین سخن زار گشت	یعنی همه روز خون بخون خواهم
گل گفت که دست ز نشان آورم	خندان خندان گل بجهان آورم	بندار سر کسیر که غم فتم	هر نقد که بود و با بیان آورم
گل گفت که ناروی کشا دند	دیدم که برای مرگ او دند	هر چند که صد برگ نهادند	بی برگ بر راه سر نهادند
گل گفت که عمر بدیوز نه داد	و او دل من گدازید و نه داد	ایام اگر چه دا دمد بر گمرا	چه سود که برگ عمر کنی و نه داد
گل گفت ز رخ نقاب بد افتاد	جان و خطره غدا به باد افتاد	چون در آتش کلاب بی باید	تا کام سپهر آب باید افتاد
گل گفت که گم زخم نه دارم	که با و بجا که ره نشاند دارم	که مرد کلاب بر آتش نندم	آخرین غم کش چو غایت دارم
گل گفت مرا خون بگر خا بد رخت	بر خاک هم کنار ز رخا بد رخت	ای ابر سیاه آسان بر رویم	کای خ نا کلاب گرا خا بد رخت
گل گفت که خندا و فتم در پستی	سیر و نازم با سپری از رختی	با خنجه به گفت سپهر چه کنی	انکار که چون من کمری پستی
گل گفت نقاب بر شایه می شنیدم	از دست بهشت او قنایم شنیدم	چون عمر فاند و هم در سر و پا	با بسته خویش باز دادیم شنیدم
گل گفت چوین که من خون می آیم	حقا که خلاصه خون می آیم	شاید اگر آغشته خون می آیم	چون از زخم خنجه بر دهن می آیم
گل گفت که هم هیچ فسون می نکند	دران من غنچه بخون می نکند	زین پای که من سپهر آتش دارم	کس خاک کلاب گرا بر دهن می نکند
گل گفت کلاب گرا چو آیم بر د	در زیج بلبل غنچه خواهم بر د	سوزن شکم کلاب گرا میگوید	تا بر سرش هم آیم بر د
گل گفت که کلاب گرا بر سر سحر	اول بیکان نمودم آخر سپهر	چون چنگ از دست سپهر گرا	چون و دم و بس که در نیمه شکر
گل گفت منم نهاده و کلاب گرا	و آتش و خون مانده که در دهن گرا	چو سپهر آتش نشانی	در پای می مستم مرا خا بر دهن گرا



گل از بی غری ابله بی ایید	از پرده غنچه زین سبب ایید	گل نیست که آن غنچه نمود از بیکان	جاست که غنچه را لبس می آید
گل عمری کرد و لبس بر کینه	آورد ز غنچه جان لبس بر کینه	بیل رقی از روی گل بر خواند	مگر ارجی کند لبس بر کینه
با گل گفتیم با چنین عمر که هست	اگر که نیست وقت بر لبس	گل گفت چو نیست و جهان باک	هم با سر پاک میروم دست است
گل چنین که لبس غنچه و لبس	ز غنچه کشتن لبس غنچه	رازی که صبا بگوش گل و گفت	امروز تا بیل هم که باز شد
تا سرده ز روی گل تر افتاد	بیل گل هم و هم از افتاد	تا آمد گوی لبس انجام رسید	زین شود که کار غنچه آغاز افتاد
آن نقاشی که در میان ار گل	یعنی که کنار ز نشان ار گل	گل خنده و ز غنچه آن خرد	شک نیست و آن که غنچه آن
باب چهارم در بیان وقایع مشهور			
ای هیچ بوم خند نیست آخر	کیا روز لبس از خنده فرو برد	من خندم که لبس از خند	لبس لبس باید از لبس آخر
ای ایروید بر سر هم می	بر غنچه شام خنده زوی بی	گر من بخرد می دست ای کا	بغرض می همه جهان بر چو
اشب زویدین تو سر هم می	ز غنچه کشید ز تو سر هم می	چون لبس پرده یار با	از پرده درید قی تو سر هم می
اشب که روی غنچه با نام	بیا که تو لبس می	ای هیچ چو آتش ز دست افروز	گرد می آتش زنی در عالم
اشب که تو لبس می	از روز که لبس می	چون لبس از تو لبس می	گردی تو لبس را بیا می
اشب که تو لبس می	ز غنچه لبس می	چون لبس لبس می	شاید که تو لبس می
ای هیچ زویدین تو لبس می	ز غنچه لبس می	چون لبس لبس می	از خنده لبس می
صبا خند می که تو لبس می	کیا روز لبس می	چون لبس لبس می	بهر روز لبس می
اشب لبس می که تو لبس می	ای هیچ لبس می	گر چه لبس لبس می	هم بر لبس لبس می
ای هیچ لبس می که تو لبس می	گرد لبس لبس می	بهر لبس لبس می	چندین لبس لبس می
ای هیچ لبس می که تو لبس می	و آن لبس لبس می	اشب لبس لبس می	هر لبس لبس لبس می
ای هیچ لبس می که تو لبس می	آفت لبس لبس می	سرخ لبس لبس می	تو لبس لبس لبس می
ای هیچ لبس می که تو لبس می	از لبس لبس می	تا دور لبس لبس می	و گرن لبس لبس می
ای هیچ لبس می که تو لبس می	در لبس لبس می	حتا که اگر لبس لبس می	از لبس لبس لبس می



آنکه جان دلم بجان دل آید بختیگر می رسد به شمع بگسسته ام کارم که جز این خوشتر نیست ای رفیق برسان غمخیزم بی تو تا چند رسد تو دیروز هر خطه در آتش غم اندازی از آتش عشق چون آید جان ای کاش نه از روی اشتیاق آنکه دل کویم در غم آید بی تو در راه غم تو جسم و جگر بماند جان بگریز زلف تو آید بماند از بسکه غم سوختم ای شمع "آه و فغان" ام از آن پاره دلم غم عشق و غم و غم تا آتش عشق او بر فروخته ام در عشق چو شمع می بسوزم زخم سر دل که ره چنان جالی باید تا دل گفتیم که راه دلگیریم آتش به شمع و غم و غم خوشتر از سوختن جسم نیست تا چندتای نیکه بدو فروخته ام	از جای شدم ز عشق میگیرم جا جالی تو چو آتشش میگیرم جا از دستش بگسسته ام دل غمخیزم کینه خطه قرار می نگیرم صبر تو چون شمع آرم بر روز شمعها دراز در ناله گم در غم انداز چون شمع نفس نمی زدم بی تو و از آتش که سوخته ام از بسکه بسوزم شمع آید بی تو ره خوشتر در رو و بر سر بماند بی روی تو در چشم از جوانی غمخیزم چون شمع تو سوخته می غم باز دل گشت بصر پاره و شمع نهان وز آتش دل میماند غم شمع در آتش که سوختن غم و غم در سوختن روی و در غم زنده گر خوشتر بود روزی باید چون آید بیای شمع ز سر گیرم ای که می دانی غم و غم سه از آنجا که شمع سوخته منو نامه خشم بی خرد و غم خور	آتش شمع من و شمع چو پروانه از آن بی سوختن چو شمع فروم زخم گر چو شمع می پای بر آتش شمع تو شمع منی بیا دست سوختن تا کی تو با نامهای شمع طراز چون شمع اگر زنگ میم برونش غم نیست که بی تو جان من سوختن گر عشق رخ تو نیست آتش شمع تا دیده ام از دور ترا شمع توام راه تو چو ندیدم از سر که سوختن دل که چو پروانه بی آفتاب کوتاه غم خشم که برونش گفت من چو شمع که در فراق رخ پاره هستم چو چرخ مرده ناشمع شمی میگفت که شمع سوختن آتش به شمع که در غم آید با جگر بساختم که پروانه شمع با کون که چو شمع ره بسا آوردم ای صبحدم که شمع شمع چون شمع ختم نماند دانی که چو بر سفره سفاله اگر نشینم	خبر سوخته شمع منی غم بر باریت چون شمع که ز سوختن رسته ام زیرا که شمع سر بر آتش دارم کان دم که نسوزم بهر می بی تو مانند طفلک شمع از پستان باز و حال سرم در غم انداز آخر بر من دلست سوختن و پاره چون شمع که از عشق تو سوختن زان در غم آید که می بی تو ماراه بیای برده شد من بماند چون شمع اگر سر بر سوخته غمهای غم که شمعهای دراز شب می سوختن بر روی رخ پاره در سوختن شمع تا بر سوختن چون رخ سوختن دیده سوختن زیرا که چو شمع تا بر سوختن تا کام بسوزد چو سوختن باید در سوختن دم چو سوختن زیرا که چو شمع زنده تا سوختن کینه شمع در شمع سوختن چون شمع بران سوختن
---	---	---	--

در سوختن

چون باده زنگی در دود خشم	بوسه بچشمم بر زانو خشم	چون باده زنگی در دود خشم	چون باده زنگی در دود خشم
خشم که خوشی میانم بزم بکشد	گر تیر و گریه فروزم بکشد	خشم که خوشی میانم بزم بکشد	خشم که خوشی میانم بزم بکشد
خشم که نهایی من ز من اباد	در خشم عشق من سوزن اباد	خشم که نهایی من ز من اباد	خشم که نهایی من ز من اباد
خشم که بین زانو زار کند ام	در خشم و گریه زار کند ام	خشم که بین زانو زار کند ام	خشم که بین زانو زار کند ام
گر میوزم مکن چنانچه	خشم که تاش درم چو شمع و اشم	گر میوزم مکن چنانچه	گر میوزم مکن چنانچه
گفتی چه کنم اشب من گرد	وز نور سواد فقر کردم پیروز	گفتی چه کنم اشب من گرد	گفتی چه کنم اشب من گرد
دانی که شمع را چرا فروزند	تا کشند شمع شمعش آموزند	دانی که شمع را چرا فروزند	دانی که شمع را چرا فروزند
ای دل بدی که هر که شمع	جا بپوشد اما اندر کند بعد	ای دل بدی که هر که شمع	ای دل بدی که هر که شمع
امروز منم عهد صیبت بکشد	بر فاسته دل بیان تو بکشد	امروز منم عهد صیبت بکشد	امروز منم عهد صیبت بکشد
با تو منم سوزن شمعش	در گریه پیوسته شمعش	با تو منم سوزن شمعش	با تو منم سوزن شمعش
و خفته بپوشم سببی آتش	هر که چنین خست کسی آتش	و خفته بپوشم سببی آتش	و خفته بپوشم سببی آتش
چون نیستان بجز خوار	وجود سبک خشم شد من آتش	چون نیستان بجز خوار	چون نیستان بجز خوار
تا چای بروم که این راه کوید	وز هر سوزی که راه میبرد	تا چای بروم که این راه کوید	تا چای بروم که این راه کوید
پوسته ز خشم جانم بکشد	در دود و ذوق خوشی من بکشد	پوسته ز خشم جانم بکشد	پوسته ز خشم جانم بکشد
سر زنت بباد من کلاه بیدم	خشم شد و گوش به بیدم	سر زنت بباد من کلاه بیدم	سر زنت بباد من کلاه بیدم
چون بزم بخند که بکشد	چون ایرک بکشد بکشد	چون بزم بخند که بکشد	چون بزم بخند که بکشد
خشم که زخ و دندان می گم	می خندم و هر زبان فرو می گم	خشم که زخ و دندان می گم	خشم که زخ و دندان می گم
ماجر با پیشم گرفته بیدم	تر با پیشم کشش گرفته بیدم	ماجر با پیشم گرفته بیدم	ماجر با پیشم گرفته بیدم
خشم که حریت آتش می آید	ز آتش همه پیشم کشم می آید	خشم که حریت آتش می آید	خشم که حریت آتش می آید
هر که خشم سوزان شود	وز که بکشد خشمش	هر که خشم سوزان شود	هر که خشم سوزان شود
تا صبح بپوشم سر کار خویش	گردن زدن بهر سوز خویش	تا صبح بپوشم سر کار خویش	تا صبح بپوشم سر کار خویش



شمع از درج چو نرنگه بجا	گفتیم که ترا کار براند حاسه	گر آتش سوزند در افتاد و تو	شکر از در و کان بسرا آید
آتش چو شمع جفا نکرده	و نه شمع بی سرو پایا بید کرد	گر دیش ز غل هبا بگری آید	از موم بهر شمع پیدا بیا بید کرد
از رخسار بی غنای آید	کز پیش غل شسته کنیز بی آید	همین باره که در غرضی افتاد	روغن بهر از پرستش بر روی آید
آی شمع ترا نیست سوزا کان	زیر آن سوزش تر لبی سیکا جان	صحنی با لعل شادای سوزان	بیش شوی در آمو از گز خواهی
آی شمع برو که خوش است	مقبول نه که سوز تو در دست	نوبتیکای ز سوز و من می با لعل	ای زنده بر تو تو قدس است
آی شمع از سوز و غم کند	کز سوز نیست تمام غم کند	فوقیه نه زوری که نه با لعل	یا آنکه بهشت غم از تو کند
آی شمع تو کی اهل قیاس شوی	خود را شمع سوزا تو در گری تو	با آتش سوزنده که ز غم شوی	را چو سوز گری تو
آی شمع چرا از آتش ز سوزی	تا دست بگیرد ز بال و گردی	در سر کان ز غم شوی غم سوزی	بی گشتی از سر و رخ کردی
آی شمع اگر بهر سوز افروخته	اما تن نرم باز گشت سوزیده	تو سوزده بر و کان ز غم آتش	لفظ اندازی از آنکه سوزیده
آی شمع چو تو بهر آتش فوخته	و سوزیکه شسته بگر فوخته	هرگز شمع در هفتاق چو تو	ای سوزیده بسوز و فوخته
آی شمع بگریشان گمان نهاد	کا شمش ز زبان و انبار نهاد	هر دم گوی در دم آتش نهاد	این چو خنک است که از زبان نهاد
آزاده دلم کام زبان می سوزد	چو کام و زبان همه جهان سوزد	ای شمع اگر سوز و شل	زیر آنکه از اجایان می سوزد
آی شمع با در تو از خوا بید کرد	و شمع بهر دامن بهر تر خوا بید کرد	سوز آتش نهاده آگاه کرد	کین کار سوزا که بید کرد
و شمع کاو کن که جان می تو	و آتش دل همه زبان می سوزد	آتش ز دل و چو گشت بخت	بر خود دل گرم از آتش سوزد
شمع است که بهر سوز گشته	و زنجیر و آتش زنجیر	سوزی که دید جهان شمع	بر گریه از شمع شمع
شمع که بیا به شمع می گزید	که سوزده که گزیده بگرید	و شمع بی با نه و سوز	نگار به به سوز سوز
آی آتش شمع سوزا سوز	و شمع سوز و سوزا سوز	گر شمع ز شمع و شمع	بهر سوزا و شمع سوز
آی شمع می از دل مضطرب	می سوز و نفس بهر سوز	و سوز شمع می سوز	چون سوز و شمع می سوز
و شمع تو غل و شمع می بایست	مردانه میان جمع می بایست	تن غرقه خون چو لاله می بایست	سوز آتش و شمع می بایست
چون شمع می ز سوز غم نغم	تا دست داران کند ز غم نغم	و تو بکنم ز عشق تو شمع	تا هر چه سوزان تو در غم نغم
تا از سوز غمت نیر سوزی	و ان بر لب خون بر جگر می ماند	ای شمع تو که در هوا می ماند	و سوز غمت تا شمع می ماند



[illegible]

شمع آمد و گفت من بصلب جانم	وز آتش سوزنده تن سنانم	از بستی خوشتر مانده ام و آتش	ماندندم از آتش سوزان فرم
شمع آمد و گفت آمده ام به شما	ما بگو که بر آتش بریم از یک جا	آتش چه بپا رفت شد مگر سیر	گفتند ای سیرت از سیرت پیا
شمع آمد و گفت سوز من کردا	چندین سیوفیم درین جیرا	بزمی که می درازا شکافشانی	ما که گفتم بدست سرگردانی
شمع آمد و گفت یار من بپا بود	پروانه که جان سپارد من خواب بود	اول چو بشویش ز اشک که مرگ است	آخری بش کنایه من خواب بود
شمع آمد و گفت فیروزم نه	کز خنوتن ست چو روزم نه	هر چند زبان چو بارم هر روز	از چرب بانیست بسوزم نه
شمع آمد و گفت تا خوشی می	خود را که مرا گفته خوشتر می	از سر تر و خشک فلان جری که	خارج می شد شک و فلان آتش می
شمع آمد و گفت اگر تم غلغلا	آتش در من گرم بود غلغلا	گرداب بلا بسوز من می خند	گرداب که دیدم که آتش خن
شمع آمد و گفت این تن من	رفتم که هر از پا تا سر همه خست	خشم که هر از دست و تر همه خست	ز خشم و دهنم نه باز دیگر خست
بر کرده آتش بلند از بزم	می فاشم آتش چشم تر خوش	چون از سر زبانش غلغلا	نیک که به آتش بسوزم از سر زبانش
شمع آمد و گفت هر که می دوست	سوزش چون ز غایت در بود	گرمی که می تن رو امیدار	گرمی که می تن چو شیر می دوست
شمع آمد و گفت آمده ام بگر	بر چرخه زار تشنه فلان بزم	من از سر خنوتن می نه فلان	با خود که بر بزمی و آتش تن
شمع آمد و گفت ز آتش افروزم	هر خطه نو سوزش دیگر دارم	ما چند بهر هیچ من بی سرو پا	در پای افروزم از آنچه و هر دارم
شمع آمد و گفت انبیا	باسوختن جانم باید خست	ما با چو بر آتش خنوتن ساخته	شک نیست که به خنوتن باید
شمع آمد و گفت با هر بانیست	هر خطه با آتش دگر باید خست	وقتی که بجم زبانی بشیر فتم	گر خواهم دگر بشیر بانیست
شمع آمد و گفت بشتن می نام	جان سوزم به درون می نام	چون شمع من پیش زین فتم	بنا فتم ست اهل من می نام
شمع آمد و گفت بنده می باید بود	در سوز میان خنده می باید بود	سری پرند هر زانم در شیدا	بسیار می بینم که زنده می باید بود
شمع آمد و گفت کار باید بود	یا در آتش قرار باید کرد	خدا با را که بزم بزم از سر	من می خندم زو غدار و مرد
شمع آمد و گفت تا مرا تافتند	در آتش بجم بشتانده اند	کسی را بشاند ز یسای که مرگ است	این خبر در اندرون من فتم
شمع آمد و گفت گر خطا سوختی	چون خود دگری را بپا سوختی	از خامی خوشتر زری باید خست	گر خام بودی چو سوختی
شمع آمد و گفت در دلم خوانا	کز پرده بهیم سوز بیرون فشا	من دیکه آتش کس که	تا در سوز من پیش سوختی فشا
شمع آمد و گفت غمت من نیک	در زین نامه و نه غمت از غمتی زر	چون گوهر شب چرخ آتش	افتاد از آن غمت چو گوهر

شعاع آید و گفت دلم خورم خورشید	آتش هم شب و روز خورشید	این طریقه که آتش که در ستر دارم	چون که به سر کلاه شست و فرو نمود
شعاع آید و گفت سزایان چون	کار از سر کینه نه بگذرد و رقلم	بسیار بجز کار دارم و دارم	هم در گیر دارم که آتشین است مالم
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کینه نه بگذرد و رقلم	هر خدای که نفس زدن نه دارم	تا در گری که آتش شست و فرو نمود
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کینه نه بگذرد و رقلم	آتش که آتش نیست ره که خست	و از آن که به آتش شست و فرو نمود
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کینه نه بگذرد و رقلم	گر بکنم تنم بماند زنده	وز زنده با نم بماند تن من
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کینه نه بگذرد و رقلم	چون بر سرم آتش جهان افروز	بالا دارم که آتشین است مالم
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کینه نه بگذرد و رقلم	چون به نفس شستم و شستم	سیر و شستن و از پای لغو شستم
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کینه نه بگذرد و رقلم	آتش گفتش که به ستر بالا تو	گر به شست و فرو نمودم با آتش
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کینه نه بگذرد و رقلم	گر چه مبتلا نم بر سر روزی	بنشاند به نور بچکان بر آتش
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کینه نه بگذرد و رقلم	گر قایم در موسم جهان نقره بود	خود موسم ستر آید جادار و باز
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کینه نه بگذرد و رقلم	از شمع جو موسم نقره دور افتاد	بر نقره ازین نمیتوان افتاد
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کینه نه بگذرد و رقلم	با هر که درین واقعه فریاد کنم	سر بر دوش آتشین اند در دهم
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کینه نه بگذرد و رقلم	آتش درین جهان کرد سایه	من از آتش همه جهان آتش
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کینه نه بگذرد و رقلم	که گر به دل ز سر سبز بماند	زان فایده نیست همه بی سوزند
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کینه نه بگذرد و رقلم	شب می سوزم که صبح از تو	چون می برسد صبح و صبح می سوزد
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کینه نه بگذرد و رقلم	سنا چو در دشت می آتش دارم	سوی ستر آید به ستر آید
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کینه نه بگذرد و رقلم	این طریقه که در شمع شستم	در آتش و سوز چون بود و آید
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کینه نه بگذرد و رقلم	هر که چو شمع سایه بود کس را	از هر چه که میکشند می سوزند
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کینه نه بگذرد و رقلم	در واقعه خویش چو حلاج من	آو خفته و سوز خفته و کشته زار
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کینه نه بگذرد و رقلم	چون من زنده ام انما می چون	فتوی که در دیشتم و شستم
شعاع آید و گفت چنانچه شستم	کار از سر کینه نه بگذرد و رقلم	آتش ستر دارم و کس با سرم	گر به ستر سوی ستر آتش دارم

شمع آمد و آتش گشت روشن	در آتش سوزان که خفاش گشت	میوه نجیبه که گداور افتاد	برین زنگین در آتش گشت
شمع آمد و گفت خانه ام بی چراغ	هر سوخته پای بسته ای بنده و گشت	کس چون من که چه پای برجا	در آتش فرق جان فرستاده
شمع آمد و در سبکیت برآز	جان من و شما آتش گشت	من کرده بر دگر تانج آواز	بریده و زن یا بشیرینی باز
شمع آمد و گفت یک شکره من	در خلق طایفه اندا که گاه چون	با خام رگی چه موم نبود و	بر هیل برسمان فروجا به چون
شمع آمد و گفت آتش کار عظیم	زیرین آتش و زان گداور عظیم	و بیع خاتم که شمشیر خوان بود	گر شیش شیشیت و آتش عظیم
شمع آمد و گفت خانه دوز و دگر	کما و من گشت که کما گیر و ساز	گر چه همه جمع راز من گشت	و چشم همه به چرخه آیم باز
شمع آمد و گفت خانه ام بی چراغ	پای اندریند و سر آتش همه جا	گاهم گشتند که میسوزند و	کیا سوخته غم گشته تراز و
شمع آمد و گفت که آتش است	ایس سوخته شمشیر است که گری	چون سوز آتش شمشیر پشیم	هرگز نبود کار مرا و آتش
شمع آمد و گفت که آتش است	که آتش پیروز و خواب بود	آتش که آتش که آتش و لم	آتش دیدی که گشت آب بود
شمع آمد و گفت که آتش است	بر نو و خندم که چشم من گشت	از سترگی سرمه با آفتاب	کما به تیزی آتش سوزنده
شمع آمد و گفت که آتش است	به خطه ز سوز گرم باید مرد	چون مرده با دم به خطه	چون نه به خواب خورم باید
شمع آمد و گفت که آتش است	چندین سوزم را شک که گشت	چون در آتش گشت که گشت	زان می گیم تا دهنم تر کرد
شمع آمد و گفت که آتش است	ناده در عزم سوز و سوزن	چون عالم آتش و دود و دیدم	ره بر آتش به دود و سوزن
شمع آمد و گفت که آتش است	من در آتش حال شمشیر دارم	سوزنم و دی که آتش دارم	چون آتش پای آتش دارم
شمع آمد و گفت که آتش است	راست که من شمشیر آیم	تا پریشانان آتش و من	آن بفرودشی بخور و بکباریم
شمع آمد و گفت که آتش است	در آتش سوزنده به بجان پیوستم	چون سوزم به آتش گشتند	بر پا که سوزم که گشت
شمع آمد و گفت که آتش است	کافا در فرق آتشی در خلق	چون راز منم و سوزم به	آتش خیمه و لیسان در
شمع آمد و گفت که آتش است	کز آتش آن خطه افتاد مرا	سوز گفتم تمام گوی که بخور	این کار که بر سر افتاد مرا
شمع آمد و گفت که آتش است	ابر از سر و دینگر نیند	چون سوزم به آتش بر باجم	سوزی نگفتم که گشت
شمع آمد و گفت که آتش است	پروانه ز شوق کس و دیگر باز	هر خطه ای که سوزم و سوزم	زان آتش که گشت
شمع آمد و گفت که آتش است	در آتش سوزم به آتش	من آمد و میان آتش	در آتش و سوزم به آتش

شمع آید گشت سوزن زانور	گویند سوزن سوزن سوزن سوزن	سوزن سوزن سوزن سوزن سوزن	فرقی روشن چنین که دارم سوزن
شمع آید گشت سوزن زانور	ایام می نهاد و در دم سوزن	روزم دم گشت و شب سوزن	ای بسکه گشت گشت گشت گشت
شمع آید گشت سوزن زانور	شب سوزن گشت گشت گشت گشت	گفتیم سوزن سوزن سوزن سوزن	ای بسکه گشت گشت گشت گشت
شمع آید گشت سوزن زانور	کمان شد که بر آید سوزن	نوری که از کوه جان نور گشت	زبان نور نصیب چه بی نوری بود
شمع آید گشت سوزن زانور	باری در دم بکام دل تم گشت	ای کاش سرم باینه بی سرم	سایه زانور نادی از غم خویش
شمع آید گشت سوزن زانور	در سوزن فراق انگبین باید بود	می خندم باینه جسته جسته	یعنی که چون چنین باینه
شمع آید گشت سوزن زانور	می سوزم می گدازم گدازم	بخت باینه چه شسته بر کام	بنیک که از ان شسته بر کام
شمع آید گشت سوزن زانور	ای سوزن که بر شاکه گشت	گر سوزن کوشتن من چنین	آن هست که روشن که گشت
شمع آید گشت سوزن زانور	شکسته شسته شسته شسته	چون در بخت پانیم زده در	فکام سرم را لبه بی باید گشت
شمع آید گشت سوزن زانور	دو سوزن گشت گشت زانور	از بسکه غسل خود بر سر	درین افتاد آتش و باران
شمع آید گشت سوزن زانور	دو سوزن گشت گشت گشت	گر آید سوزن گشت گشت	آیست بلان سرم آتش گشت
شمع آید گشت سوزن زانور	بزرگ گشت گشت گشت گشت	چون گشت گشت گشت گشت	بچاره گشت گشت گشت گشت
شمع آید گشت سوزن زانور	سوزن گشت گشت گشت گشت	جانم بلان گشت گشت گشت	سوزن گشت گشت گشت گشت
شمع آید گشت سوزن زانور	با آتش سوزن سوزن سوزن	هر چند که سوزن سوزن	آن سوزن افتاد سوزن سوزن
شمع آید گشت سوزن زانور	سوزن گشت گشت گشت گشت	با آنکه بریده اند به با سرم	شیرینی گشت گشت گشت گشت
شمع آید گشت سوزن زانور	نار در مصیبت جان خواهم گشت	سوزن گشت گشت گشت گشت	یعنی سوزن گشت گشت گشت
شمع آید گشت سوزن زانور	گدازم سوزن سوزن سوزن	چون در سوزن سوزن سوزن	بی روی زانور سوزن سوزن
شمع آید گشت سوزن زانور	درین سوزن گشت گشت گشت	سوزن در آتش سوزن سوزن	چون سوزن سوزن سوزن سوزن
شمع آید گشت سوزن زانور	اشکاف سوزن سوزن سوزن	چند که شاکه زانور سوزن	افسوسه شود در دم سوزن
شمع آید گشت سوزن زانور	در آتش سوزن سوزن سوزن	کسی نماند بر سر سوزن	هم بر سر سوزن گشت گشت
شمع آید گشت سوزن زانور	در آتش سوزن سوزن سوزن	دی شیرین سوزن سوزن	شیرین آتش چو سوزن

شعشع گوشت جان من می پرست	وز من چو منستان من می پرست	بیل ز پیر پست جان من می پرست
	خطاب پیر پیر وانه	
<p>پروانه بشمع گفت ای موز</p> <p>پروانه بشمع گفت چو افروزی</p> <p>پروانه بشمع گفت از روز</p> <p>پروانه بشمع گفت عدا تو خوش</p> <p>پروانه بشمع گفت یارم باشد</p> <p>پروانه بشمع گفت من پیش تو</p> <p>پروانه بشمع گفت چو شرف</p> <p>پروانه بشمع گفت کافیر ورم</p> <p>پروانه بشمع گفت گریه می</p> <p>پروانه بشمع گفت آخر نظری</p> <p>پروانه بشمع گفت کم موز را</p> <p>پروانه بشمع گفت واز من</p> <p>پروانه بشمع گفت غم پیش</p> <p>چو شمع جمال زده بر وانه</p>	<p>بر خطه مرآتیه دیگر آموز</p> <p>خوش سوزی اگر سوز زنی</p> <p>چو شمع شوم بر تن آن</p> <p>تو شاید ماماشید تو خوش</p> <p>گفتا که اگر شمع زارم باشد</p> <p>خون می گیرم بدو بدو پیش تو</p> <p>حالی که مرا با تو چو کشتن افتاد</p> <p>وز دست تو جان نکرد و بگریه</p> <p>شمعش گفت از من پرگنه</p> <p>شمعش گفت نایستی تو دور اند</p> <p>شمعش گفت همیشه با صحرای</p> <p>شمعش گفت شوق است آخرم</p> <p>شمعش گفت از من نذر نمی</p> <p>شمعش گفت هیچ میاموز را</p> <p>می بینی می کنی سر اندازی</p> <p>گر سوز مرا قرانه در پیش</p> <p>پروانه ز شوق فرو آمد زود</p>	<p>بید است سوز کار ترا که سوز</p> <p>ای شمع برو که سوز می پرست</p> <p>شمعش گفت شمع زان</p> <p>تو با غم کن که من پیر و خوش</p> <p>گرچه خواهی که در کنارم باشد</p> <p>در پای تو موزم شود پیش تو</p> <p>وز من سوخته تو چو در آتش افتاد</p> <p>کمان آتش سینه با بر ورم</p> <p>سری فلند که تو مرا فلند و با</p> <p>من شب تاب روز غم تو در پیش</p> <p>آتش می پرستد و کافری و شمع</p> <p>می گیرم می موزم می افروزی</p> <p>آتش سوزی از من می موز</p> <p>چو آتش روز آید خود بر سر واز</p> <p>در عشق تو کس نیست بخار می</p> <p>ای کاش بیکه پیش تو نشین</p> <p>ما مجایر با شمع سر می افتاد</p>
ای دشت جان من خاکم خیره	از خطه جمع مکن در یوز	بایع کرد و کرد بود یکباره



سجده زانچ برین گشت	دین گوهر من طشت زین گشت	نشان کردن چندین سخن را	کین شوخ و خن ز خندین گشت
خوشید چرخ نمودا بکمر بست	فریاد ز نور او مردم بر نداشت	شعر و گران چو می کشی شعرا	دریا چو بدید شد تیرم بر خاست
در وقت بیان عقل سخن گشت	برد و پنهانی و دزدان گشت	با این بند یکدزد نیم فایز از آنکه	گر من نیم و گر نیم یک سر است
تا کی سخن لطیف نیکو گویم	تا چند زبان و نفس بدو گویم	چون نیست که راز من بدین شود	در دل کشتم تا همه با او گویم
تا روی چو آفتاب دل را بست	در کیا بش حجاب سر را بست	کنتم همه کار در عبارت آدم	خود گشتنم درم چو ذره کا بست
دل می نیم عاشق و شفته	جان نه نفس کلی و در غم بازو	شکر که کرد و پاکه آنچه در جان	در گفت نیاید اینهمه گفته اند
تا بود و جان مان ل در غمت	و کلین آقا القین گما فرست	جان با هم نیند از غمت	لیکن چو ختم بر می نیاید در غمت
در هر سخن که سر بر آن درم	تا سر نیم در آن سخن سیکار درم	آتش چو دلی بود که خور نشود	آتشش کنش این سخن درم
بر دل نهد اگر چه بند بست	گر کار کنی کی سپه ندست ترا	این یک یک بشت که چه بدست ترا	بنوش سخن که سود و زیان
بسن بر یقین که سبقتم با تو	آگاه شوی که من بختم با تو	گمان که از دستم سر از سرایت	با تو بختی تا بکیم گفتیم با تو
جانم در این دلم می بایست	عقل کل این طارم سر گردان	از بر دانه اندیز انچه با به	کین شوخ و خن خود از بر دانه
آز که رسد طمانتین گشت	کوار برین برو که اورا نینست	در پای عجا سپه و سپه	لیکن چه کنم که یک عجا سپه
ای ملتق فروماند یکا بید	وزیر نشغول و بید	طهارت طرا نیده سر را گشت	گر چه صله دارد به با نینست
آه اول بسیار غمتی آخر	گفتی به بختم و غمتی آخر	ای دل شده عطار از غمتی آخر	ای بختی و غمتی و غمتی آخر
تا کم که امان خدا کس نشد	خدا هم خود در غمتی نشد	ای بختی و غمتی و غمتی	ای بختی و غمتی و غمتی
ای که کفر که بهر آتی بگوید	ما نیم و دلی که خون فرو میگردد	ای بختی و غمتی و غمتی	ای بختی و غمتی و غمتی
ما نیم بید ز غمتی و غمتی	پیشگاه در جهان و غمتی	ای بختی و غمتی و غمتی	ای بختی و غمتی و غمتی
باز بر اجل نیست بهر یکم رو	کرد و کسب عالم با یکم رو	ای بختی و غمتی و غمتی	ای بختی و غمتی و غمتی
عطار بر دانه جهان بر دانه	در خاک فتاد و بارل بر دانه	ای بختی و غمتی و غمتی	ای بختی و غمتی و غمتی
کای نیم بید ز غمتی و غمتی	گاه از غمتی و غمتی و غمتی	ای بختی و غمتی و غمتی	ای بختی و غمتی و غمتی





This image shows a page from a manuscript with elaborate calligraphy. The script is a cursive style, possibly Nasta'liq, characterized by long, sweeping horizontal strokes and vertical elements. The text is arranged in a series of lines that flow across the page. In the bottom right corner, there is a small, rectangular inset containing a stylized illustration of a face, possibly a deity or a historical figure, rendered in a traditional artistic style. The overall appearance is that of an aged, historical document.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

This image shows a document with Persian calligraphy. The text is written in a cursive style, likely Shikasta. In the top right corner, there is a rectangular stamp with Persian text. In the bottom right corner, there is a circular postmark from 'Tehran' dated '1302'.

۱۰۰







DATE

19/5/12

19/5/12

19/5/12

DATE

NO.

DATE

NO.